

نام کتاب : پاییزان

نویسنده : مینا محمدپور

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه، اجتماعی





رمان پاییزان - مینا محمدپور

«به نام حضرت دوست»

تقدیم به اهالی پاییز و باران و عشق

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با داندود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

چقدر هوای عروسی غم داشت؛ البته فقط برای من خیلی سخت بود. غم هوای دلتو، سیاهی هوای دلتو، بارونی بودن هوای دلتو؛ حتی پدر و مادرت نفهمن، خیلی سخته... من نیما رو خیلی دوست داشتم خیلی... آخه چطور دلش اومد به این همه احساس من بی توجه باشه و منو احساسمو عوض کنه با این دختره ی... اه

خدایا مگه من چیکار کردم که مستحق اینقد بدجنسیام! آخه چی کم داشتم که... با همین فکر خوابم برد. صبح ساعت 7/5 پا شدم که حاضر شم برم دانشگاه، تو آیین به خودم نگاه کردم... چشمم خیلی پف داشت چون دیشب بعد از اینکه از عروسی اومدم تا نزدیکی صبح گریه کردم. همش یاد صحنه‌های عروسی میافتادم. یاد نگاههای عاشقانه نیما به ساناز، رقص تانگوشون، یاد عشوه‌های ساناز، ب*و*س*ی*د*ن نیما... و همه اینا، با صحنه اون روزی که عشقمو به نیما گفتم و اون گفت من تو رو فقط به عنوان دوست معمولی دوست دارم، میان جلو چشمم... تو این افکار بارونی غرق بودم که یهو صدای در اومد مامانم بود:

- رها ساعت هشته چرا نمیای صبحونه بخوری، دیرت میشهها!

تا صورتمو دید فهمید چشم پف داره

- چرا چشمات پف داره؟ مریضی؟

- نه بابا مریض چیه چشم میسوزه، فک کنم واسه آلودگی هواست چند روزه اینجوریام.

همیشه وقتی دروغ می‌گفتم مامانم می‌فهمید که دارم دروغ میگم! نمی دونم، نمی دونم از مدل صدام بود یا از تو چشم؛ ولی بالاخره می‌فهمید ایندفعه هم فهمید دارم دروغ میگم:

-رها؟! -بله؟

-این پف، پف آلودگی هوا و سوزش چشم نیست

- پس پف چیه؟

- نمی دونم تو بگو...

- اه ول کن مامان من، چرا اذیت می‌کنی؟ واسه آلودگی هواست

- رها به من دروغ نگو واسه نیماست...

با تعجب انگار که هیچی نمی‌دونم!

- نیما؟! - آره. نیما، دیشب هر احمقی می‌تونست بفهمه که تو ناراحتی مثل افسرده‌ها بودی، صدامو بغض گرفته بود

- نخیرم شما مامانا عادت دارید قصه بسازید واسه خودتون، آخه چرا باید ناراحت باشم؟ نیما یه دوست معمولی بود. خیلیام خوشحالم که سروسامون گرفته.

- باشه. تو گفتی و منم باور کردم، رها جان دختر من عزیزم باور کن نیما ارزش این همه اذیت شدن رو نداره فکر کردی نمی دونم از وقتی خبر ازدواجشو فهمیدی آروم و قرار نداری؟! ولی حالا اون ازدواج کرده، نه واسه خودت خوبه اینقدر خودتو اذیت کنی نه واسه زندگی اون؛ بالاخره واسه همیشه که نمیتونی حالتو از همه پنهان کنی. فراموش کن مامان، تو میتونی.

نمی دونم چی شد که یهو زدم زیر گریه و رفتم تو بغل مامانم و بلند بلند تو بغلش گریه کردم. خداروشکر بابام خونه نبود؛ اگه بود می فهمید و خیلی بد می شد.

اصلا نمی تونستم نیمارو فراموش کنم. خیلی پشیمون بودم که اون روز زنگ زدم و گفتم میخوام ببینمش پشیمونم از اینکه همه حرفای دلمو بهش گفتم؛ ای کاش بهش نمی گفتم! حداقل دیگه انقدر احساس حقارت نمی کردم. نمی تونستم فراموشش کنم. آخه عشق منو نیما واسه یکی دو سال نبود، بابای منو نیما حدود 20 سال باهم همکار بودن و تو یه شرکت شراکتی کار می کردن نیما تو همون شرکت مثل بابام و باباش تو کار ساخت و ساز بود. درست یک ماه تو افسردگی بودم و حوصله هیچ کاری رو نداشتم... اونقدر به نیما فکر می کردم که حتی میدونستم ماهگرد عروسیشون کی هست... شب ماهگردشون اونقدر گریه کردم که متوجه نشدم کی خوابم برد. صبح که ساعت زنگ خورد برم دانشگاه؛ اصلا توانایی باز کردن چشمامو نداشتم. گفتم ولش کن و نرفتم.

چشمامو بستم که بخوابم؛ اما نتونستم تا یک ساعت چشمم الکی بسته بود تا گوشیم زنگ خورد... سارا بود همکلاسیم، هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم؛ ولی با سارا رابطه هم خوب بود. خواستم گوشیمو برندارم... چند بار زنگ زد منم جواب دادم.

-بله

- سلام خانم همیشه غایب. رها این ترم میفتیا پاشو بیا کلاس بعدی رو حداقل از دست ندی.

- حال ندارم بیام

- وا؛ یعنی چی حال ندارم پاشو بیا

- اذیت نکن نمیتونم

- چرا نمیتونی؟
- اوضاع روحیم اصلاً خوب نیست
- تو چته! چرا اینجوری شدی؟
- ولش کن
- وا... خب بگو چی شدی کمک کنم
- نمیتونم بگم، لطفاً اصرار نکن
- باشه. بیا حداقل یه کاری کنیم از این حال بیرون بیای
- (پوزخندی زدم) خب حالا پیشنهادات چیه؟
- میگم من یه پسرعمو دارم، همون که تو کار طراحی داخلیه
- خب؟
- بهش پیشنهاد بدم که تو رو ببره سر کار؟
- یعنی یه دانشجوی ترم آخر طراحی صنعتی به دردش میخوره؟
- راستش نمی دونم؛ ولی چون تو خیلی کار با نرم افزار رو بلدی بهش بگم؛ شاید قبول کنه چون یه ذره مدیونه بهمون.
- چرا؟
- قصهش طولانیه... باباش که چند سال پیش از ایران رفت یه چیزایی که به نامش کرده بود نیاز به یه شاهد داشت و هی بابامو میبرد واسه ثبت اسناد.
- اصلاً حوصله کار رو نداشتم؛ ولی واسه اینکه از این حالت دربیام قبول کردم.
- باشه. حالا آدم درستی هست؟
- آره بابا... خیلی باشخصیته، یه ذره جدی و مغروره؛ ولی ذاتش مهربونه.
- حالا اسمش چیه؟
- امیرعلی
- باشه؛ پس خبرشو بهم بده
- باشه عزیزم
- سارا؟
- بله
- مرسی که به فکرمی
- برو گم شو بابا، کاری؟ باری؟
- نه باز مرسی.

خدا حافظی کردم حس می‌کردم کار درستی کردم.

دو روز بعدش تو دانشگاه سارا رو دیدم خیلی منتظر خبرش بودم؛ ولی واسه اینکه فکر نکنه منتظرم، بهش زنگ نزد. اول اومد نزدیکم

- سلام خانم

- سلام. چطوری؟

- خوبم. چه خبرا؟

- خبرا که دست توئه!

لبخندی زد و گفت: به امیرعلی گفتم، گفت امروز ساعت 6 بریم شرکت.

- باشه توام میای؟

- آره؛ پس چی فکر کردی میذارم تنها بری؟

- مرسی.

بعد کلاس با ماشین بابام که دستم بود رفتیم سمت شرکتش تو شهرک غرب. یه ساختمون بزرگ تجاری بزرگ و شیک بود. پیاده شدیم و رفتیم سمت لابی، سارا به مردی که نگهبان ساختمون بود، گفت مهمان آقای راد. هستیم نگهبان هم زنگ زد هماهنگ کرد و بعد گفت: بفرمایید طبقه پنجم. یه ذره استرس داشتم. از آسانسور که بیرون اومدیم یه در چوبی بزرگ روبرومون

بود زنگشو زدیم و یه خانم خوشگل که انگار یونیفرم پوشیده بود درو باز کرد باهامون سلام علیک مؤدبانهای کرد و گفت بشینیم تا هماهنگ کنه. تا نشستیم محو تماشای دفتر شدم... خیلی بزرگ و خوشگل بود و ترکیب رنگش سفید و قهوه‌ای تیره بود، بعد 2-3 دقیقه خانمه اومد و گفت مهندس منتظرتونه. تو ذهنم اومد وا؟! پس مهندس! حالا مهندس چی هست؟ از کنار بئر تبلیغاتی که اونجا بود رد شدیم که زده بود مهندس عمران.

در زدیم. با صدای مردونه و خیلی قوی

- بفرمایید.

رفتیم تو، یه اتاق که بوی عطر مردونه می‌داد. یه اتاق خیلی بزرگ با یه میز مشکی جلسه خیلی بزرگ که رو میز مدیریت بود اول نظرمو به خودش جلب کرد و بعد یه

آقای 30-32 ساله و خیلی درشت با هیکلی که رو فرم بود و قیافه‌های نرمال با چشم و ابروی مشکی و صورت گندمی با ته ریش مشکی که به چهره‌اش ابهت مردونه داده بود با یه لبخند خیلی کمرنگ در حالیکه دستش یه لیوان بود نیم خیز شد.

- سلام بفرمایید بشینید

- با لبخند خیلی کمرنگ بهش سلام کردم و رفتم سمت جایی که نشست.

- خب چطوری سارا جان، بابا خوبن؟

- مرسی سلام داره تو خوبی؟

- هی تا خوب چی باشه

روبه من کرد

- شما خوبید خانم؟

- بله ممنونم

امیرعلی: - خب سریعتر بریم سر اصل مطلب سارا جان فامیلی دوستتون چی بود؟

- رها عظیمی چرا از خودش نمی‌پرسی؟

- آخه انگار خیلی خجالتی هستن.

- نه خجالتی نیستم

- خوبه؛ چون من اصلاً با آدمای خجالتی خوب نیستم. خب خانم عظیمی با چیزایی که

سارا گفت راستش نمی‌خواستم قبول کنم؛ ولی چون برای سارا احترام زیادی قائلم

میتونم به صورت آزمایشی یک هفته شما رو بپذیرم.

(از مدل گفتنش خوشم نیومد انگار می‌خواست ترحم کنه) ولی دوس داشتم مشغول

شم. گفتم: باشه من مشکلی ندارم

- خب پس مشکلی نیست با خانم منشی هماهنگ کنید که از این هفته بیاید. با کاوه

مسئول کارای دیزاین اونه همکاری کنید ببینیم شما چند مرده حلاجید.

- بله؛ حتما

- سارا بلند شد خب دیگه مرسی امیر جان لطف کردی، امیدوارم که رها بتونه مشغول

شه.

- کجا... چیزی نخوردید که هنوز؟!

سارا الکی گفت که جایی قرار داریم جفتمون با هم تشکر کردیم و رفتیم به سمت در و

خداحافظی کردیم و اون هم مؤدبانه خدافظی کرد. رفتیم پیش منشی منشی گفت

سه‌شنبه ساعت 9 صبح برم شرکت. سارا رو رسوندم و کلی ازش تشکر کردم که داره

کمکم می‌کنه. تو راهِ خونه برای اولین بار بعد عروسی احساس کردم در جریانم، یه شور خاصی داشتم؛ فقط نگران اجازهٔ بابا بودم که اونم میدونستم رگ خوابش دست مامانه و مامانم که راضی کردنش کاری نداره. وقتی رسیدم خونه، اول رفتم سراغ مامانم و با هر مکافاتی بود راضیش کردم و براش توضیح دادم جای امنیه و من در حال حاضر نیاز به کاری دارم واسه اینکه از این افکار خلاص شم.

ازش قول گرفتم بابامو راضی کنه، میدونستم راضی کردنش سخته؛ چون بابا دوست داشت تو شرکت خودشون مشغول باشم. به هر حال مامان رو مجاب کردم که راضیش کنه البته که تا خود سهشنبه شب طول کشید؛ ولی بالاخره راضی شد.

سهشنبه صبح ساعت 7 پاشدم یه دوش گرفتم. موهامو اتو کشیدم یه مانتو شلوار ست

ساده با یه مقنعه مشکی زدم، کمی موهامو از سمت چپ بیرون گذاشتم و آرایش ملایمی کردم و ساعت 8/30 حرکت کردم و 5 دقیقه مونده به 9 رسیدم شرکت... یه ذره استرس داشتم؛ ولی با چند تا نفس عمیق، به استرسم غلبه کردم و رفتم بالا... زنگ شرکت رو زدم، خانم احمدی (منشی شرکت) درو باز کرد و باهاش رفتم تو - خب باید کمی منتظر بمونی؛ چون آقای سپهری هنوز نیومدن.

- آها باشه منتظر میمونم. رفتم و نشستم روی مبل و مشغول نگاه کردن به مجله‌های رو میز شدم. یه ربع گذشت که صدای زنگ در اومد... بعدش صدای حال و احوالپرسی خانم احمدی، خیلی مؤدبانه حرف می‌زد. من نمی‌دیدمشون؛ ولی انگار امیرعلی بود. داشتم فکر می‌کردم که یکهو جلوم ظاهر شد، با کت و شلوار سورمه‌ای چهارخونه و پیرهن سفید، با یه کیف چرم مشکی. فکر کنم شوکه شدم، با لرزش صدا بهش سلام کردم، اونم خیلی خشک و رسمی گفت سلام و رفت سمت اتاقش! از برخوردش اصلا خوشم نیومد. مرتیکهٔ خر... نیم ساعت بعد باز صدای در اومد و احوالپرسی خانم احمدی؛ اما ایندفعه کسی از جلوی من رد نشد؛ فقط صدای خانم احمدی اومد که گفت الان میگم بیان و بعدش اومد پیشم و گفت آقای سپهری تو اتاقشون منتظرتونن دنبالم بیاید. دنبالش رفتم در اتاقو زد باز کرد و با دستش راهنماییم کردو منم رفتم توی اتاق، شبیه اتاق امیرعلی بود؛ ولی کوچیکتر و نامنظم تر. سلام کردم، صدای کسی از پشت کمد دیواری اومد

- سلام بفرمایید

انگار داشت کفششو درمیآورد. نشستم رو یکی از صندلیها، چند ثانیه بعدش از پشت کمد اومد. براش بلند شدم و دوباره سلام کردم

- سلام بفرمایید

یه آقای 30-32 ساله؛ تقریباً همسن امیرعلی بود. قدش متوسط بود با موها و

چشمای قهوه‌ای

- خب خوبید؟

- ممنونم

- خب... آقای راد راجع به شما با من صحبت کردن من سعی می‌کنم که بتونیم با هم

همکار شیم

- ممنونم

- شما حتماً اتوکد بلدید دیگه؟ طراحی صنعتی خونده بودید درسته؟

- بله... بله... بلدم

- خب پس درست حدس زده بودم، فعلاً شما میرید تو اتاق خانم خسروی امور مالی تا

ببینم چی میشه یه چندتا کار امتحانی دادم دست خانم احمدی، میده بهتون توشون

نوشتن چی میخوام، برای دو روز دیگه همین ساعت ازتون میخوامشون. بعد از دیدن

نتیجه اون کارا نظرمو راجع به رفتن یا موندن شما به آقای راد اعلام می‌کنم. سوالی

ندارید؟

- نه ممنونم

- خواهش می‌کنم میتونید برید.

تشکر کردم رفتم پیش خانم احمدی و برنامه رو ازش گرفتم، بهش گفتم که باید تو اتاق

خانم خسروی برم و اونم هماهنگ کرد که برم. خداروشکر کسی توش نبود و خانم

خسروی فقط آخر هفته برای کارای مالی میومد شرکت. یه اتاق کوچیک بود با دوتا

میز کار داشت... میز سمت راست مال من بود پوشه‌های کار رو روش گذاشتم و

نشستم. احساس بزرگ بودن بهم دست داده بود. تا اومدم احساس خوشحالی کنم باز

نیمای کوفتی اومد جلو چشمم؛ انگار نمی‌تونستم فراموشش کنم تا فکرش میومد

سراغم می‌خواستم حواس خودمو پرت کنم؛ ولی نمی‌شد. پوشه‌ی کار رو باز کردم و

سعی کردم به خودم غلبه کنم.

دو روز مثل برق و باد گذشت و من برای اینکه بتونم خودمو خوب نشون بدم؛ فقط تو دو روز 12 ساعت خوابیدم. خیلی چیزاشو بلد نبودم؛ اما سعی کردم تمام سعیم رو بکنم. صبح ساعت 8 رفتم شرکت، کسی غیر خانم احمدی و آقا صابر مستخدم نبودن. تا ساعت 9 مشغول مرورش بودم که خانم احمدی زنگ زد اتاقم و گفت آقای سپهری منتظر منن. چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم به اتاقش. در زدم و وارد شدم - سلام

(پشت میزش بود با لبخند بهم سلام کرد)

- خب... کارا آمادهست؟

- بله. من تمام سعیم رو کردم؛ اما خیلی چیزاشو نمی دونم

- بده ببینم چکار کردی

(فلشو بهش دادم)

- بشین

(نشستم) فلشو زد به لپ تاپش، 10 دقیقه با دقت نگاه کرد. بعدش بمن نگاه کرد با

لبخند ازش پرسیدم

- چطوره؟

لبخند زد

- راستش معمولاً ما با این سطح قبول نمی‌کنیم؛ اما چون سفارش امیرعلی بود که خیلی سخت نگیریم قبول؛ باید تا چند ماه راه بیفتی و دادوبیداد منو تحمل کنی. از طرفی خوشحال شدم که قبولم کرد از طرفیم ترسیدم که چی در انتظارمه؛ ولی قبول کردم.

روزها میگذشت و کوشش می‌کردم با فکر کردن به کار از فکر نیما بیرون بیام؛ ولی همونقدر که سعی می‌کردم ازش فاصله بگیرم بهش نزدیکتر می‌شدم؛ ایکاش فقط دوست داشتن بود! ولی احساس تحقیر شدنم بیشتر اذیتم می‌کرد.

زمانی که تو شرکت مشغول کار بودم هم شخصیت امیرعلی واسم جالب شده بود... یه جورایی انگار به هیچ خانم و دختری توجه نداشت؛ ولی برعکس کاوه خیلی برخوردش اذیت کننده بود! همیشه برای توضیح دادن یه پروژه بیش از اندازه به آدم نزدیک

می‌شد؛ حتی وقتی خانم خسروی نبود می‌ومد تو اتاقم درو می‌بست، منم هم‌هش سعی می‌کردم با باز کردن پنجرهٔ بالکن بهش هالی کنم که معذبم؛ ولی اصلاً متوجه نمی‌شد. 3 هفته گذشت و من تازه فهمیده بودم باید چکار کنم... کارم خیلی سخت نبود، گروهی که واسه سفارش می‌ومدن رو راهنمایی می‌کردم و حرفاشونو با نزدیکترین ایده‌های دیزاین که تو برنامه بود تطابق می‌دادم و یه ترکیبی ازش تحویل کاوه می‌دادم؛ اما بازم کاوه منو به بهونه‌های مختلف میکشوند اتاقش و توضیحات بیخود راجع به نقصها می‌داد و سؤالهای چرت و پرت خصوصی، منم هر دفعه سعی می‌کردم از جواب دادن بهش فرار کنم و کارم رو تا قبل ساعت 7 که خانم احمدی می‌رفت تموم کنم که مجبور نشم با کاوه و امیرعلی تو شرکت تنها بمونم، گرچه امیرعلی رو کلاً تو این 3 هفته؛ فقط برای سلام و خدافظی دیدم و قتیام که آدمو می‌دید خیلی سرد برخورد می‌کرد؛ انگار که آسمون دهن باز کرده بود و این آقا افتاده زمین... خیلی وقتا از سارا سوال می‌پرسیدم؛ ولی انگار دوست نداشت بگه؛ فقط گفت پدرومادرش جداشدن و خارجن منم چون دوست نداشتم فکر کنه فضولم ادامه نمی‌دادم.

نگرانی بیشترم از بابت کاوه بود، دیگه داشتم به پایان ترم آخر دانشگاه نزدیک می‌شدم... برای امتحانا و اینکه نیفتم و لیسانس بیارزشو سریعتر بگیرم. دو هفته مرخصی می‌خواستم. منطقیش این بود که از کاوه بخوام؛ ولی چون هم‌هش ازش فرار می‌کردم تصمیم گرفتم از خود رئیس بخوام. رفتم در اتاقش، دودل بودم؛ ولی در زدم فکر کرد آقا صابرم گفت بیا تو... منم رفتم داشت با تلفن حرف می‌زد.

با دست و سر بهم اشاره کرد بشین، نشستم صحبتش تموم شد. گوشو گذاشت انگار تلفن عصبیش کرده بود گرهٔ کراواتشو شل کرد و روبه من

- کاری داشتید؟

- ببخشید که مزاحمتون شدم برای امتحانای دانشگاه 2 هفته مرخصی می‌خواستم

- خب؟

(انقدر بد گفت که اگه رئیس نبود گلدون رو پرت کرده بودم سمتش)

- هیچی اومدم اجازه بگیرم

- چرا ازمن؟ مگه کاوه نیست؟ واسه این کارا که نباید من اجازه بدم

سرمو انداختم پایین سعی کردم عصبانیتم و قورت بدم، بلند شدم

- بله به ایشون میگم

- بشینید

(با اکراه نشستم)

- دلیلی داشت که به کاوه نگفتید؟ پ

بهش نگاه کردم آخه چی می‌گفتم؟ هرچی می‌گفتم بد می‌شد با اکراه گفتم:

- نه

- اذیت کرده؟

- نه

- میتونید برید

بلند شدم و رفتم به سمت در به در که نزدیک شدم

- خانم عظیمی؟

برگشتم سمتش

- بله؟

یه برگه رو از رو جا کاغذی برداشت و چیزی روش نوشت و امضاء کرد و به سمتم گرفت... رفتم و ازش گرفتم، نگاه کردم نوشته: خانم احمدی، خانم عظیمی دو هفته مرخصی با حقوق دارن؛ لطفاً هماهنگی لازم رو با کاوه انجام بدید. با دیدنش کمی خوشحال شدم و ازش تشکر کردم، رفتم برای دو هفته وسایلمو جمع کردم.

زمان امتحانات همهمش دلم واسه شرکت و کار تنگ می‌شد و از همه بدتر همهمش موقع درس و حتی سر امتحانا فکر نیما اذیت می‌کرد. نمی‌فهمیدم چرا نمیتونم نیما رو فراموش کنم! فکرش آزارم می‌داد؛ اما باز نمی‌تونستم بهش فکر نکنم. یه حس تحقیر شدن همهمش همراه بود و این بیشتر اذیت می‌کرد.

بالاخره اون دو هفته تموم شد. صبح زود بیدار شدم و آماده رفتن به شرکت شدم. وقتی رسیدم کسی جز خانم احمدی تو شرکت نبود. سریع یه خلاصه کار ازش گرفتم رفتم تو اتاقم و در رو بستم و بکوب مشغول شدم. ساعت نزدیکای 10-10/30 خانم احمدی بهم زنگ زد و گفت اقای سپهری تو اتاقشون منتظرتون، منم اصلاً حوصلهشو نداشتم؛ ولی به اجبار رفتم. نزدیک اتاقش شدم خواستم در بزنم... خودش در رو باز کرد و با یه پرونده اومد بیرون؛ انگار منو ندید که خانم احمدی رو با داد صدا زد:

- احمدی؟

منم هول شدم یه سلام کوتاه کردم، با اکراه جوابمو داد
 - سلام
 خانم احمدی خیلی هراسون اومد، کاوه دوباره با عصبانیت ادامه داد هیچی اینجا
 سرجاش نیست. پرونده رو رو به خانم احمدی باز کرد
 - اینو می‌بینی جای امضای من خالیه، واسه چی می‌فرستی اجرا؟
 خانم احمدی که انگار هول شده بود
 - والا... والا آقای راد خودشون گفتن
 (کاوه که انگار آچمز شده بود)
 - خیلی خب... برو سرکارت
 به منم اشاره کرد برم تو اتاق، منم رفتم و پشت سرم اومد و در رو بست. انگار هنوز
 عصبانی بود گفت:
 - بشین
 (منم نشستم، اونم رفت پشت میز خودش نشست درحالیکه داشت آدامس میجوید
 بهم نگاه می‌کرد؛ انگار می‌خواست یه چیزی بگه؛ ولی نمی‌تونست... منم سعی کردم
 نگاهمو ازش بدزدم)
 - که بدون هماهنگی با من پا میشی میری؟
 سعی کردم با آرامش جواب بدم
 - شما اون روز تشریف نداشتین از آقای راد اجازه گرفتم.
 - بهر حال برای احترام، به منم بعدا باید زنگ می‌زدی
 - ...
 - زد رو میز
 - حرفم جواب نداشت؟
 دیگه اعصابم داشت خورد می‌شد
 - چرا داشت؛ ولی من اونروز عجله داشتم... بعدش هم تا دیروز هممش درگیر
 امتحانات بودم
 - بهر حال من بعد از این... آیم میخوای بخوری باید از من اجازه بگیری.
 بغض گلومو گرفته بود، نزدیک بود گریه کنم. برای اینکه جلوش گریه نکنم گفتم:
 - بله
 با یه حالت پیروزمندانه گفت:

- خوبه. میتونی بری
وقتی بیرون اومدم سریع رفتم دستشویی، بعد از باز کردن شیر آب شروع کردم به گریه؛
ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم. دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون... به محض
بیرون اومدنم امیرعلی رو دیدم که انگار تازه اومده بود
- سلام
انگار از چشمم متوجه شده بود گریه کردم... با نگاهی که توش تعجب بود با یه لبخند
خیلی کمرنگ بهم سلام کرد.
- سلام خوبی؟ امتحانات خوب بود؟
- بله ممنون
- موفق باشید
- ممنونم و رفتم به اتاقم تا به کارام برسم.

فرداش کارا تموم شده بود می‌خواستم برم (اون روز ماشین بابامو نبرده بودم) رفتم
جلوی میز خانم احمدی تا بهش بگم برام آژانس بگیره.
- خانم احمدی میشه لطف کنید بگید یه آژانس بیاد؟
صدای کاوه از پشت سرم اومد
- نمیخواد میرسونمت
و به سمت منو خانم احمدی اومد
- نه ممنون مزاحمتون نمیشم
- مزاحم چی؟ میرسونمت
(اعصابم داشت بهم میریخت)- شما لطف دارید؛ ولی من با آژانس راحت ترم
- من راحت نیستم. چقدر چونه میزنی کتشو تنش کرد... بریم
(با خانم احمدی خداحافظی کرد و رفت سمت در اعصابم خرد شده بود که چجوری
چیزی نگفتم تو عمل انجام شده قرار گرفتم. مجبور شدم دنبالش برم) تو آسانسور؛
واقعاً احساس بدی داشتم... تا برسیم پارکینگ فکر کنم برام دو ساعت طول کشید. به
سمت یه پرادوی مشکی رفت و سوار شد، دور زد منم سوار شدم. موقع سوار شدن
همهش یه دلم می‌گفت نرم؛ اما نمی‌تونستم. هنوز با اون افتضاحی که دیروز کاشته

بود اعصابم ازش خورد بود؛ ولی تموم اینا باز هم نتونست جلوی رودربایستی منو بگیره که سوار نشم.

سوار شدم و سریع کمربندمو بستم. می‌خواست دنده عقب بگیره و از پارکینگ بیاد بیرون، دستشو گذاشت پشت صندلی من و برگشت عقب و این باعث شد خیلی بهم نزدیک بشه. بوی تند عطرش داشت خفهم می‌کرد. تمام بدنم منقبض شده بود و سفت دستامو مشت کرده بودم تا از پارکینگ بیرون اومد و دست کوفتیش رو از پشت صندلی برداشت، ناخنام دستمو جر داد.

از محوطه خارج شدیم.

- خب کجا برم؟

- اگه لطف کنید گیشا؛ البته تا هر جایی که تو مسیرتون بود ببریدم، ممنون میشم بقیهشو خودم میرم

- نه بابا میرسونمت دیگه

- مرسی

سعی کردم خیلی سرد جوابشو بدم؛ چون با اون حرکت دیروزش هنوز حالم ازش به هم میخورد... عوضی.

رسیدیم چراغ قرمز، اوف 50 ثانیه مونده بود. کاوه روشو برگردوند سمتم

- از دستم ناراحتی؟

- نه

- دروغ نگو ناراحتی

احساس خستگی می‌کردم به چراغ قرمز نگاه کردم 40 ثانیه، دستشو جلوی چشمم تگون داد، با توئم کجایی؟

- همینجا

- از کار دیروزم ناراحتی؟

- یه ذره

- آخه تقصیر خودته آدم و عصبی می‌کنی، من خودم بعداز اینکه تو رفتی پشیمون شدم که سرت داد زدم، واسه همین گفتم یه جوری جبران کنم.

از صندلی عقب یه شاخه گل رز قرمز آورد، نزدیکم گرفت. شوکه شده بودم و فقط بهش نگاه کردم

- نمیخوای بگیریش؟

مجبور شدم ازش بگیرم و دست کشیدم روی پیشونیم و سرمو انداختم پایین
 - آخی چه خجالتی
 (انگار چراغ سبز شد که به راهش ادامه داد و ضبطو روشن کرد یه آهنگ آروم پاپ بود
 که خواننده‌شو نمیشناختم، یکی دو دقیقه گذشت.)
 - خب نگفتی بالاخره از دلت درومد؟
 - نیازی به این کار نبود ممنونم
 - خواهش می‌کنم عزیزم
 (بالاخره بعد چند دقیقه رسیدیم)
 - خداحافظ (خیلی سرد)
 - وایستا (یه کارت جلوم گرفت)
 - این شماره خصوصیمه با اونی که دستته فرق داره
 (دیگه مطمئن شدم تو سرش فکرای چرت و پرت، شماره رو ناچاراً گرفتم و درو بستم
 اونم خیلی سریع گازشو گرفت و رفت) بهم خیلی فشار اومده بود، کارتو تو دستم مچاله
 کردم و با گل پرت کردم و سریع در و باز کردم و وارد خونه شدم.

 فرداش تو شرکت مشغول کار بودم که تلفن زنگ خورد برداشتم
 - سلام (کاوه بود)
 - سلام
 - پاشو بیا تو اتاقم.
 (کفرم در اومده بود؛ اصلاً دوس نداشتم برم پیشش)
 - الو صدامو میشنوی؟
 - بله
 - پس پاشو بیا (تلفنشو گذاشت). گوشو گذاشتم و با دودست پیشونیمو فشار دادم
 موهامو که کمی از مقنعه بیرون اومده بود دادم تو و رفتم تو اتاقش در زدم.
 - بفرمایید
 - سلام
 پشت میزش بود خودشو ول کرد رو صندلی
 - سل...ام.
 (یه سلام کش‌دار)

- درو بیند دوست نداشتم بیندم؛ ولی بستم
- بشین خوبی؟
- (نشستم)
- مرسی
- دیشب زنگ نزدی
- برای چی؟
- چی برای چی؟
- منظورم اینه که چرا باید می‌زدم؟
- لبخند زد
- خوبه. سرسختیتو دوست دارم برای ناهار 1/30 بیا اتاقم باهم ناهار بخوریم
- تا خواستم جوابشو بدم گوشیش زنگ زد
- الو... سلام کامران خان چاکرم
- (بادست بهم اشاره کرد میتونم برم و با یه لبخند حال به هم زن بدرقه‌م کرد) اومدم بیرون رفتم سمت اتاقم، فضای شرکت داشت برام عذاب‌آور میشد، تحمل کاوه روزبه‌روز داشت سخت‌تر می‌شد.
- ساعت 1/30 شد؛ اما نرفتم. سعی کردم خودمو مشغول کنم ساعت 1/40 دقیقه آقا صابر در زد و وارد شد
- سلام
- (با دو سینی غذا... غذاها رو گذاشت رو میز وسط اتاق که چهار تا صندلی دورش بود)
- اینا چیه آقا صابر؟
- آقای سپهری دستور دادن بیارم اینجا
- (و رفت بیرون)
- ای وای خدا؛ یعنی خودشم می‌خواد بیاد اینجا؟ به نفس نفس افتاده بودم، می‌خواستم فرار کنم؛ اما قبل از هرکاری کاوه وارد اتاق شد و در رو بست.
- مگه نگفتم بیا اتاقم؟ اشکال نداره اولشه ناز داری.
- نشست رو یکی از صندلیها و بعد به صندلی کناریش اشاره کرد:
- بیا بشین
- من اشتها ندا رم

- خب بیا بشین کنار من اشتها من باز شه. بشین ناز نکن من تو زندگیم با خلیا بودم از تو سرسختت را من رام شدن، تو که موشی جلوی اونا. بیا موش کوچولو، بیا بشین. (داغ کرده بودم داشتم خفه می شدم)

- من کار دارم باید برم، داشتم می رفتم سمت در - وایستا

نمی دونم چرا از ترس وایستادم

- میدونم یه مدل عشوه گری؛ ولی من این مدلشو دوس ندارم. برو بشین. نمی دونم چی شد که آمپر چسبوندم؛ اصلا یاد من رفت رئیسمه گرچه که در کل فرقی نداشت، هیچ کس حق گفتن این چرت و پرتها رو نداره. - برو بمیر بابا

درو باز کردم و رفتم سمت میز خانم احمدی، یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم: با عرض معذرت فراوان آقای راد... من دیگه نمیتونم تو این شرکت کار کنم از من که گذشت؛ ولی لطفا سعی کنید برای نفرات بعدی فضای پاکتری توی شرکت درست کنید؛ البته اگه شما با آقای سپهری فرق دارید این کارو کنید وگرنه که... امضاء: رها عظیمی

صدای پای کاوه رو شنیدم که از در اومد بیرون و داد زد

- خانم احمدی این خانم اینجا چیکار میکنه، ایشون از این لحظه اخراجن. سرمو برگردوندم سمتش - نیازی به گفتن شما نبود.

- خانم احمدی این برگه رو بدید به آقای راد و بگید حقوق این مدت رو هم نمیخوام. رفتم سمت اتاقم و وسایلمو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون نم نم داشت بارون میومد. ماشینم نداشتم؛ باید تا ته بلوار می رفتم تا تاکسی پیدا کنم. یه احساس بدی داشتم، یه بغض بدی داشت گلومو فشار می داد. کار برام خوب بود حداقلش که دیگه به نیما فکر نمی کردم؛ ولی نشد.

شبِ همون روز استعفا از شرکت... گوشیم زنگ خورد؛ اصلا حوصله جواب دادن نداشتم شمارش هم ناشناس بود؛ ولی یه حسی بهم گفت بردارم و برداشتم

- بله

- سلام. راد هستم

دلم یه لحظه از ترس ریخت

- سلام

- بدموقع زنگ زدم خانم عظیمی؟

- نه خواهش می‌کنم. بفرمایید؟

- زنگ زدم راجع به امروز بپرسم، چی شده؟

- تو نامه براتون نوشتم

- مگه من شما رو با نامه استخدام کردم که حالا با نامه اجازه بدم برید؟

- بله؛ شاید درست بود که صبر می‌کردم با شما صحبت کنم؛ ولی با برخورد آقای

سپهری؛ اصلاً نتونستم یک لحظه هم شرکت رو تحمل کنم.

- تو نامهتون واضح نبود که دقیقاً کاوه چکار کرده که شما اینقدر بهتون بر خورده

- کاری نکردن؛ ولی حرفاشون و برخوردشون برام آزار دهندهست امیدوارم نیاز به توضیح بیشتری نباشه.

- به هر حال دوس ندارم شما اینجوری از شرکت من برید

- از لطفتون ممنونم آقای راد؛ ولی اگر از بابت سارا نگران هستید من هیچی به سارا

راجع به امروز نمیگم، میگم کارش خسته کننده بود

- سارا؟ خانم، من به خیلی گندهتر از سارا حتی فکر هم نمی‌کنم چه برسه که نگران

باشم. من فقط دوست ندارم تو شرکت من همچین اتفاقی بیفته، با کاوه صحبت

می‌کنم... شما هم میتونید برگردید سر کارتتون؛ اگه خواستید تا دو ساعت دیگه میتونید

به همین شماره خبر بدید؛ وگرنه فردا تشریف بیارید چک تصفیه حسابتونو تحویل

بگیرید. خدا حافظ

انقدر تند گفت که اصلاً مهلت نداد من چیزی بگم و فوری بعد خدا حافظی گوشی رو

قطع کرد. مرتیکه متوقع معلومه که نظرم عوض نمیشه، چک هم بخوره تو سرت؛ ولی

یه دودلی خاصی تو دلم بود. ساعت رو نگاه کردم... 8/40 بود؛ یعنی تا 10/40 وقت

دارم که بهش پیام بدم، گوشو انداختم و گفتم عمراً من بخوام برگردم تو اون خراب

شده تا یک ساعت سعی کردم خودمو با فیلم دیدن مشغول کنم. ساعت رو نگاه کردم

تقریباً 9/50 بود. دوست نداشتم برگردم شرکت، اینو مطمئن بودم؛ اما نمی‌خواستم

جوابی ندم. گوشو برداشتم شروع کردم به نوشتن... سلام آقای راد، اول خواستم پیام

ندم؛ چون مطمئنم دیگه تو فضایی که آقای سپهری باشن نمیخوام باشم؛ چون من این کارو دوس دارم و یه جورایی از لحاظ روحی نیاز به این کار دارم؛ چون این کار خیلی فکرای بد رو از ذهنم دور می‌کرد؛ ولی متأسفانه همیشه اون چیزی که ما میخوایم همیشه، برای همین فقط خواستم پیام بدم و از اعتمادی که بهم کردید و استخدامم کردید اونم با کمترین اطلاعات و تجربه تشکر کنم و بابت اتفاقی که رخ داد گرچه که من مقصر نیستم عذرخواهی کنم. پیامو فرستادم... احساس می‌کردم کار درستی کردم، احساس می‌کردم پیامم جواب داشت برای همین تا ساعت 1 منتظر شدم که جواب بده؛ ولی نداد فردا صبحش بیدار که شدم ساعت 10 بود و هنوز گنگ جواب ندادنش بودم. گوشیمو برداشتم که چک کنم دیدم پیامش رو صفحه‌ست باز کردم: خانم عظیمی پیامتونو خوندم و گفته‌هاتون برام محترمه؛ اما با توجه به اینکه شما خودتون گفتید کار رو دوست دارید و من هم از شخصیت شما خوشم اومده؛ چون ما موارد زیادی مثل شما با کاوه داشتیم که کمتر کسبشون مثل شما برخورد کرد؛ شاید براتون سوال پیش بیاد چرا با این حال باز با کاوه کار می‌کنم؟ به دو دلیل؛ اولاً که کاوه بسیار ذهن فعالی داره؛ دوماً دوست قدیمی منه و هرکس چاله چوله‌های اخلاقی خاص خودشو داره. کاوه هم چاله چوله‌ش از این نوعه... با توجه به همه اینها من میتونم پیشنهاد کنم شما از زیر مجموعه کاوه برید زیر مجموعه خانم مقیمی شید (مقیمی رو میشناختم تو کار ایده بود. برعکس کاوه که تو کار اجرا بود، مقیمی خیلی کم شرکت میومد. کاراشو انگار جای دیگه انجام می‌داد؛ فقط برای توضیح به کاوه میومد شرکت).

ادامه‌شو خوندم

اون طرحهایی که میخواد بده رو به شما میگه و شما کمکش کنید. این تنها فکریه که به ذهن من میرسه و این همکاری من با شما فقط و فقط به خاطر استعفاتون بود. من تو زندگیم کم دختری رو دیدم که عزت نفسشونو به هر قیمتی نفروشن، اگر موافق بودید خبرشو بدید... اگه هم نبودید از این همکاری کوتاه مدت خوشحال شدم. احساس می‌کردم تو مدتی که پیامو خوندم نه پلک زدم نه نفس کشیدم، یه استرس خاصی تو خوندنش بود. با اینکه امیرعلی جوابمو خوب داده بود؛ ولی از مدل گفتنش خوشم نمیومد، بعدش به خودم تشر زدم که چه انتظاری داری دختره پررو به نظر می‌رسه پیشنهادش خیلی خوب بود، اینجوری هم مشغولم و کارمو از دست نمیدم و هم دیگه اون کاوه رو نمی‌بینم.

بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با خودم، خواستم با پیام جوابشو بدم دیدم یه ذره ضایعست شمارهشو گرفتم چند تا بوق خورد.

(با صدای خیلی بم و آروم)

- بله؟

- س... سلام

احساس کردم (صدام می لرزید) عظیمی هستم آقای راد

- به جا آوردم، بفرمایید

- راستش می خواستم بگم به پیشنهادتون فکر کردم و دوستت دارم با خانم مقیمی همکاری کنم

- (خیلی مقتدر بدون اینکه لحنش عوض شه) خوبه به خانم احمدی میگم بقیه کارا رو باهاتون هماهنگ کنن.

از سرد جواب دادنش حالم گرفته شد و با سردی گفتم:

- بله. ممنون خدانگهدار

(و اینستادم خدا حافظیشو بشنوم و قطع کردم)

تا آخر اون روز منتظر تماس احمدی بودم؛ ولی خبری نشد. سه روز به همین ترتیب گذشت و من کم کم از زنگ زدن خانم احمدی ناامید شدم.

صبح روز چهارم احمدی بهم زنگ زد و کارا رو باهام هماهنگ کرد. شماره مقیمی رو بهم داد و قرار شد از فردا با مقیمی همکاریمو شروع کنم، منم زنگ زدم به مقیمی با اون هم همکاریهامو انجام دادم و افتادم رو روال کار. کارها رو همونجوری که مقیمی بهم تلفنی توضیح می داد انجام می دادم و براش ایمیل می کردم. اگه اشکالی داشت بهم می گفت براش اصلاح می کردم.

دوماه همینجوری گذشت که خانم احمدی تماس گرفت و گفت یه کمپانی لباس خارجی میخواد یه زمین بزرگ رو در اختیار شرکت قرار بده تا شرکت براش طراحی کنه و لباسها تو غرفههایی که کاملاً سنتی چیده شدن بذارن و گفت یه پروژه عظیم و بسیار پولسازه، اگر توش موفق بشیم آیندهی خیلی خوبی در انتظار شرکته... و گفت برای همین موضوع رئیس یه جلسه توجیهی برای فردا گذاشته؛ باید ساعت 9 صبح شرکت

میبودیم. از طرفی برای اینکه اولین پروژه کاری رو دارم شروع می‌کنم هیجان داشتم از طرفی هم رفتن تو شرکت و برخورد با کاوه برام سخت بود. اون شب همهمش به این که باید با کاوه چه جوری برخورد کنم فکر می‌کردم تا خوابم برد.

صبح ساعت 7 بیدار شدم... دوش گرفتم، صبحونه مفصلی خوردم و یه آرایش کم کردم و رفتم به سمت شرکت. تو راه استرسم شدید شده بود و تا رسیدن به دفتر و زدن زنگ هم استرسم ادامه داشت... زنگ دفتر رو زدم. در باز شد و یه دختر با یونیفرم مثل خانم احمدی، تقریباً 25 ساله، ریز جثه، بور و بسیار خوشگل درو باز کرد. آرایشش خیلی زیاد بود؛ ولی بخشی از زیباییشو هم تحت تاثیر قرار نمی‌داد، با عشوه گفت:

- بفرمایید؟

- من عظیمی هستم

- آها بفرمایید عزیزم

وارد شدم. خانم احمدی داشت با تلفن حرف می‌زد، سلام مختصری کرد و با دست به اتاق امیرعلی اشاره کرد و گفت جلسه همون جاست. اسمها روی صندلی میز کنفرانس زده شده، صدای همهمه از اتاقش می‌ومد. وارد شدم... سمت جمعیت رفتم حواسشون به من نبود تقریباً همهمشونو جز 5 نفر که کاوه هم شاملشون بود نمیشناختم. با دیدن کاوه تپش قلبم شدید شد. سلام نسبتاً بلندی کردم... صدای جوابهای آرومشون اومد سعی می‌کردم اصلاً به کاوه نگاه نکنم و دنبال اسم خودم گشتم تا پیدا کردم. کنار خانم مقیمی و تو ردیف مقابل کاوه بودم، کاوه کنار صندلی رئیس (صندلی رأس میز) بود صدای خندههای بلندش اذیتم می‌کرد. ده دقیقه طول کشید تا همه اومدن و بعدشم خانم احمدی با عجله اومد تو و گفت: جناب رئیس تشریف آوردن، بعدش امیرعلی با یه کت شلوار سورمه‌ای، آبی چهارخونه و یه پیراهن سفید و کراوات آبی روشن که بهش ابهت بیشتری می‌داد با جذبه وارد جلسه شد.

- سلام به همگی

(سلام آرامی کردیم و نشست و بعدشم ما نشستیم)

شروع کرد به صحبت کردن:

_خب خانمها و آقایون، قبلا راجع به این پروژه بزرگ خانم... احمدی باهاتون صحبت کردن، جزئیات کارهایی رو که هرکسی باید انجام بده رو تو پوشه‌های جداگانه براتون

آماده کردم و با توضیحات کاملاً واضح پیش خانم احمدیه برید و تحویل بگیرید؛ فقط لازم میدونم که بهتون بگم اگر حتی یه درصد فکر می‌کنید نتونید کارهای توی پوشه رو کاملاً انجام بدید اصلاً داخل این پروژه نشید؛ چون اگر کوچکترین قصوری از کسی ببینم به شدت عصبانی میشم. کمترین مجازات برای فرد اخراجیه. سوالی نیست؟ سکوت جمع رو گرفته بود و در بین حرف‌هاش هم صدایی شنیده نمیشد، وقتی سکوت ما رو دید گفت:

– پس تا روز اول پروژه که دوشنبه میشه خدانگهدار بلند شد و ماهم بلند شدیم، به سمت در رفت و بعدش انگار از شرکت کلاً رفت بیرون. مارفتیم سمت میز احمدی که پوشه‌ها رو بگیریم. دو سه نفر داشتن باهاش حرف می‌زدن. صبر کردم بعد از صحبت اونا و گرفتن پوشه‌هاشون برم که پوشه‌مو به من بده، صدای اون دختر بوره اومد که با عشوه به کاوه گفت:

– منم پوشه بگیرم؟ و کاوه با حالت تهوع برانگیزی گفت:

– نه عزیزم تو بیا تو اتاقم خودم پوشه رو بهت میدم.

از این همه عوضی بودن کاوه خون خونمو میخورد. پوشه‌مو گرفتم و به سمت خونه رفتم.

دوشنبه صبح خیلی زود بلند شدم. طبق معمول و روال همیشگیم یه دوش گرفتم، لباسام یه مانتو مشکی با یه شلوار لی و شال سورمه‌ای بود یه آرایش خوب هم کردم که توش چشمهام از همه بیشتر جلب توجه می‌کرد... وسایلمو برداشتم به سمت مکان پروژه که یه قسمتی از نمایشگاه بزرگ، طرفای شرق تهران بود حرکت کردم. به مکان پروژه که رسیدم خیلی هیجان داشتم، نمایشگاه خیلی بزرگی بود با اتاقهای شیشه‌ای و بزرگ که کل نمایشگاه ترکیبی از سفید و آبی بود.

تقریباً نصف افراد بودن که امیرعلی و کاوه و خانم مقیمی هم شاملشون می‌شدن. امیرعلی و کاوه روی میز که کاغذهای زیادی روش بود خم شده بودن و داشتن بحث می‌کردن، خانم مقیمی هم کمی اینورتر بود؛ ولی باز خیلی نزدیکشون بود. رفتم تا به خانم مقیمی سلام کنم و کارها رو باهم هماهنگ کنیم؛ چون به هرحال من زیر گروه اون بودم... سلام کردم که انگار صدای سلامم بلند بود، امیرعلی و کاوه به سمتم برگشتن، ناچاراً به اونا هم سلام کردم. در صورتیکه اصلاً نمی‌خواستم به کاوه سلام کنم.

صدای جواب سلام آرومی اومد که صدای امیرعلی بود. اعصابم اول صبحی خورد (خُرد) شد مرتیکه عوضی... جواب سلاممو نداد. بعدش سعی کردم به خودم مسلط باشم. وسطای کار متوجه شدم انگار پروژۀ ما به صورت اشتراکی با یه شرکت دیگه که رئیس اون شرکت دوست امیرعلی بود اجرا می‌شد صاحب اون شرکت اسمش فرزاد کریمی بود. یه آقای تقریباً 35-36 ساله، قد متوسط و بور؛ کلاً از آدمای بور خوشم نمیاد برای همین تو دید اول به دلم ننشست. آدم عصبانی‌ای بود؛ چون هرکی کارشو اشتباه انجام می‌داد با بی احترامی باهاش حرف می‌زد. برای همین سعی می‌کردم؛ اصلاً باهاش روبرو نشم.

یک هفته از کار می‌گذشت که فقط ناهار و تایم استراحت که مجبور بودیم تو یه اتاق باشیم کنار هم بودیم و من سعی می‌کردم خیلی با آقایون به خصوص فرزاد صحبت نکنم؛ چون انگار فرزاد هم مشکل کاوه رو داشت... با خانمها بیش از اندازه گرم می‌گرفت و تو چندین مورد، بی خود می‌ومد و سر غرفهای که من بودم و داشتم به کارگرا می‌گفتم چیو کجا نصب کنن، الکی به نقشهای که دست من بود نگاه می‌کرد و موقع نگاه کردن خارج از اندازه نزدیک می‌شد و این نزدیک شدن اذیتم می‌کرد؛ ولی من سعی می‌کردم خیلی کوتاه و مختصر جوابشو بدم. تا یه روز که کارمون خیلی طول کشیده بود و هوا نسبتاً تاریک شده بود و داشتم آماده می‌شدم که برگردم... بعضی روزا من ماشین می‌آوردم، روزایی هم که نمی‌آوردم خانم مقیمی منو تا یه جایی میرسوند. اونروز ماشین نیآورده بودم، منتظر خانم مقیمی شدم که بیاد باهم بریم. تو محوطه منتظر شدم که بیاد، یک ربع گذشت؛ اما نیومد و تقریباً همه رفته بودن، به ماشینا نگاه کردم دیدم که اصلاً ماشین مقیمی تو پارکینگ نیست! متوجه شدم حتماً مشکلی براش پیش اومده و رفته. رفتم سمت در خروجی که صدای بوق شنیدم، فرزاد تو یه سوناتای مشکی شیشه رو پایین داد. منتظر نبودم و با یه لبخندی که متأسفانه و یا خوشبختانه همیشه بر لب داشتم گفتم:

- بله

(یه لبخند پر رنگ)

- ماشین نداری؟

- نه امروز نیآوردم

- پس بیا بالا برسونمت
- نه متشکرم. مزاحم شما نمیشم، خودم میرم
- مزاحم چیه... بیا بالا
- نه. متشکرم
- متشکر چیه آخه، الان تاریکه شما تنهایی
- نه ممنونم. تو کوچه آژانس هست
- یعنی من از آژانس بدترم؟
- نه شما لطف دارید ممنونم.
- صدای بوق ماشینی که یکی از دوستای خودش بود اومد که یعنی برو جلو دیگه، از
- شیشه آینه به پشت نگاه کرد و آروم گفت: خب بابا رفتم و سمت داشبورد خم شد و
- یه کارت سمتم گرفت بیا اینو بگیر رسیدی خونه بهم پیام بده، نگرانتم این وقت شب.
- دیگه اصراراش کلافهم کرده بود، گرفتم لبخند زد و حرکت کرد. کارش اعصابمو به هم
- ریخته بود. کارت رو انداختم تو کیفمو حرکت کردم سمت خونه، وقتی رسیدم یه لحظه
- یاد حرفش افتادم که گفت پیام بدم؛ ولی اصلاً دلیلی واسه پیام دادن نمی‌دیدم. چه
- دلیلی داشت که اون نگران من باشه! و من بخوام بهش پیام بدم.
- برای همین پیام ندادم. صبح فرداش توی غرفه بودم و داشتم اشتباهای کارگزارو
- درست می‌کردم، بعضی از لباسها رنگش اصلاً به رنگ چیزهایی که تو غرفه گذاشته
- بودیم نمیخورد و این یعنی اشتباه گذاشتن که صدای امیرعلی رو از پشت سرم شنیدم
- که داشت تلفنی با داد حرف می‌زد:
- آخه مرتیکه بشعور وسط پروژه رفتی شمال چه غلطی بکنی... من اگه رئیسم که
- میگم پاشو بیا، کاوه یه ذره جدی بگیر. تا اینجایی که همیش داری ل*ا*س میزنی؛
- الانم که برداشتی رفتی شمال...
- (فهمیدم پشت خط کاوه است آخه از صبح نبوده؛ پس شماله)
- بله... برگرد. غروب اینجا باش خداحافظ.
- صدای پاهاش اومد که وارد غرفه شد. برگشتم هول شدم
- س... سلام
- سلام. خسته نباشی
- ممنون شمام خسته نباشید

یه لبخند کمرنگ زد و به اطراف غرفه نگاه کرد
 - غرفههایی که شما و خانم مقیمی درست کردید یه لطافت خاصی توش هست،
 همهمش از رنگای ملایم استفاده کردید
 - ممنونم لطف دارید
 - تو کارتونم خیلی پیشرفت کردید، دیگه وقتشه از گروه مقیمی بیاید بیرون خودتون
 مجزا کار کنید
 - ممنونم؛ ولی اینجوری برای من بهتره... فضای شرکتو خیلی دوست ندارم
 - برای کاوه؟
 - بله
 - فکر کنم دیگه کاوه بهتون چیزی نگه؛ چون من بهش تذکر دادم. مگه بازم چیزی
 گفته؟
 - نه نه؛ اصلاً
 - پس چی؟
 - نمی دونم؛ ولی اگه اجازه بدید بازم کنار خانم مقیمی باشم. اینجوری به کارای
 متفرقههم بیشتر میرسم
 - باشه... حالا بعداً مفصل حرف میزنیم (درحالی که بلند می شد) به کارتون برسید
 (از رفتار مهربونش تعجب کردم چون معمولاً با من کار نداشت)
 تا وقت ناهار شد رفتم غدامو بگیرم که تو راهرو فرزاد رو دیدم. یکهو هول شدم... یاد
 دیشب و پیامی که بهش ندادم افتادم.
 - سلام (باچهره جدی بهم نگاه کرد)
 - فکر کنم دیشب کارتمو گم کردی نه؟
 - نه
 - پس چرا پیامی برای من نیومد؟
 - گفتم که مزاحمتون نشم
 - خیلی جدی با صدای انگار کمی عصبی شده
 - آها
 (و رفت).

بعد دو هفته غرفهها و لباسها آماده شده بودن. نمایشگاه واقعاً زیبا شده بود. همهمون تمام تلاشمونو کرده بودیم و به مناسبت روز آخر پروژه امیرعلی و فرزاد همه رو دعوت کرده بودن به دربند. منم تیپ تمام چرم با یه شال زرشکی رفته بودم. دربند همیشه منو یاد نیما مینداخت؛ چون همیشه با اونا میومدیم. همه رو تخته‌های به هم چسبیده نشسته بودن و من کمی دورتر از همه داشتم به نم نم بارون نگاه می‌کردم که صدای فرزاد اومد

- به چی فکر می‌کنی؟

- به هیچی

- به هیچی که همه چی؟

- نه

- کسی تو زندگیت هست؟

از سوالش هول شدم و خیلی ساده گفتم نه نمی‌دونم چرا جوابشو دادم. اونم دروغ؛ چون نیما تو زندگی من بود و من هنوزم بهش فکر می‌کردم. دوستش نداشتم؛ فقط نمی‌تونستم بهش فکر نکنم.

که صداش منو از فکر درآورد

- چه خوب

- چی چه خوب؟

- که کسی نیست

- متوجه نمیشم؟

- آخی... چقدر وقتی تعجب می‌کنی خوشگل میشی

(از رفتارش اصلاً خوشم نیومد. حس کردم منو با بقیه اشتباه گرفته).

رومو برگردوندم گفتم ببخشید و رفتم سمت بقیه، حس بدی داشتم. تو جمع از یه طرف نمی‌تونستم به کاوه نگاه کنم از طرف دیگه به فرزاد. شامو که خوردیم موقع خداحافظی امیرعلی به عنوان پاداش تو پاکت برامون سکه گذاشته بود و بهمون داد؛ ولی اصلاً خوشحال نشدم و سریع خداحافظی کردم... رفتم سمت ماشین و به سمت خونه حرکت کردم فکر حرف فرزاد اذیتم می‌کرد؛ ولی سعی کردم از ذهنم دورش کنم چون منکه قرار نبود دیگه ببینمش، مثل کاوه پس نیاز به فکر الکی نبود.

از حموم اومده بودم بیرون و داشتم موهامو خشک می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. از شرکت بود

- بله

- سلام احمدی هستم

- سلام خانم احمدی حال شما؟

- ممنونم

- زنگ زدم بگم فردا آقای رئیس ساعت 9 منتظرتون هستن

- چرا؟

- نمی‌دونم؛ فقط گفتن که بهتون بگم.

- باشه ممنون

گوشی رو قطع کردم؛ یعنی امیرعلی چکار می‌تونست با من داشته باشه؟ فردا صبحش

با یه مانتو شلوار اسپرت مشکی و یه آرایش مثل همیشه ملایم رفتم شرکت بعد از

سلام و احوالپرسی با احمدی کمی منتظر موندم تا احمدی گفت میتونم برم تو اتاق، در

باز بود... در زدم و وارد شدم

- سلام

(امیرعلی از جاش نیم خیز شد)

- سلام حال شما؟

- ممنونم. با دست به صندلی مقابل خودش اشاره کرد و گفت: بفرمایید چی میل

دارید؟

- هیچی ممنون

- ... چرا؟ شماره‌های رو گرفت با تلفن گفت: دو تا قهوه ترک لطفا و اومد سمت من و

نشست مقابلم.

- راستش خیلی خودم امروز سرم شلوغه؛ ولی چون قول داده بودم امروز حتما با شما

حرف بزنم دیگه تو عمل انجام شده قرار گرفتم

(متعجب نگاش کردم منظورش رو از قول به حرف زدن با من نفهمیدم).

ادامه داد: راستش فرزاد از من خواسته با شما صحبت کنم راستش من؛ اصلا اهل

وصل کردن و این خاله زنگ بازیا نیستم؛ ولی چون فرزاد ازم خواست تو رو دروایستی

قبول کردم که فقط بهتون بگم. من که تا اونموقع ساکت بودم گفتم:

- چیو؟

- فرزند از شما خوشش اومده؛ ولی میگه شما همش ازش فرار می‌کنید. به من گفته تضمین کنم، من هرگز این کار رو نمی‌کنم؛ ولی (صدای در اومد و بعدش آبدارچی با سینی قهوه اومد اول جلوی امیرعلی و بعدش جلوی من گذاشت و بعدش رفت بیرون) امیر علی ادامه داد: ولی مسئولیت گفتنشو به عهده گرفتم که فقط حرف فرزادو پشت گوش ننداخته باشم. به هر حال پدرش خیلی جاها میتونه به ما کمک کنه نمونش امتیاز کار قلمون.

از حرفه‌اش داشتم شاخ درمی‌آوردم

- منظورتونو نمی‌فهمم! یعنی الان من باید چکار کنم؟

خم شد و قهوه رو به سمت دهنش برد بعد چند ثانیه

- نمی‌دونم؛ شاید اگه دختر دیگه‌ای بود بهش نمی‌گفتم؛ ولی چون فکر می‌کردم شما سر کاوه اونجوری کردید؛ حتما دست و دلتون برای پول فرزند نمیلرزه و گفتن من گامی تو بدبخت کردنتون نیست میتونید بهش زنگ بزنید و مؤدبانه درخواستشو رد کنید، فرزند شخصی نیست که با بی محلی کنار بره، اینجوری بدتر حریص میشه - آخه

- دیگه خودتون میدونید

(بلند شد و رفت سمت میزش و کارتی رو از روش برداشت و اونو سمتم گرفت)

- من پیشنهاد میدم زنگ بزنید و خودتون بگید نه

(بلند شدم و کارت رو ازش گرفتم)

سری با تردید تکون دادم رفتم سمت در

- خانم عظیمی قهوه‌تون

- ممنونم

(رفتم بیرون با اینکه اصلا حرفاشو بد نگفت و خیلی مؤدبانه حرف زد؛ ولی حس بدی داشتم).

تا یکی دو ساعت دو دل بودم که زنگ بزنم یا نزنم ولی احساس دینی که به امیرعلی می‌کردم باعث شد زنگ بزنم. بعد چند بوق

- بله؟

- سلام

(مدل صداش کمی لطیفتر شد)

- سلام شما؟

- عظیمی هستم... رها

- به به سلام رها خانم چی شد یاد ما کردی؟

- راجع به صحبتی که با آقای راد کرده بودید، خواستم باهاتون صحبت کنم

- چه خوب (حالم داشت از ادامه دادن به صحبت باهاش به هم میخورد؛ ولی ناچاراً ادامه دادم)

- خب کجا میتونم ببینمتون؟

- ا... من امروز خونهام بیا خونه (تمام بدنم شده بود ضربان ناشی از عصبانیت سعی کردم خودمو کنترل کنم)

- بیرون باشه ممنون میشم

- باشه امروز 6 عصر کافه کلاسیک شهرک غرب خوبه؟

- بله خوبه

با یه لحن مشمئز کنندهای گفت می بینمت عزیزم

- خداحافظ

و منتظر خداحافظی اون نشدم.

با همون تیپ صبح؛ ولی با آرایش کمتر وارد کافه شدم، کافه اونقدر تاریک بود که اول

به سختی تونستم ببینم، دقیق که شدم دیدم گارسون اومد پیشم

- خانم عظیمی؟

- بله؟

- طبقه بالا آقای کریمی منتظرتون هستن

رفتم به طبقه بالا، به مراتب شیکتر از پایین بود و کسی نبود، 5 میز بود که پشت

انتهاپترینشون فرزند نشسته بود. نزدیک شدم دستشو آورد جلو

- سلام

هول شدم، سلام کردم و دستی به سرم کشیدم که متوجه شد و دستشو عقب برد.

هر دو نشستیم

- خوشحالم که اینجا

به گارسونی که گوشه پلهها ایستاده بود اشاره کرد. گارسون اومد روبه من کرد

- خب چی میخوری؟

- یه لاته تلخ

رو به گارسن کرد
 -دوتا لاتِه تلخ
 گارسن رفت رو به من کرد لبخند زد و سرمو انداختم پایین.
 - خب میخواستی چی بگی؟
 (تو دلم گفتم مرتیکه پررو؛ مثلاً نمیدونه)
 - راستش اومدم برای حرف آقای راد؛ یعنی برای احترام به ایشون
 - یعنی چی؟
 - ایشون خواستن که مؤدبانه نظرمو راجع بهتون به خودتون بگم
 - خب؟
 - راستش من فعلاً نه قصد ازدواج دارم نه دوستی
 - یعنی امیرعلی راجع به چیزایی که بهش گفتم هیچی نگفت؟
 - چرا گفتن؛ ولی تو نظر من نسبت به شما تغییری ایجاد نکرد.
 داشتم رنگ عصبانیت رو تو چهرهش می دیدم، اشتباه کرده بودم؛ یعنی خیلی بد گفته بودم؟!
 - تو چرا اینقدر از بالا به پایین حرف میزنی؟ انگار حواست نیست من کیام؟!
 - من منظوری نداشتم
 - چرا... داشتی منظورت از نظرت نسبت به من چی بود؟ نسبت به شما رو خیلی غلیظ گفتمی
 - منظورم این بود افکارمون به هم نمیخوره از هم دوریم
 - دور و نزدیک بودن رو تو حق نداری مشخص کنی، یه نگاه به خودت بنداز بعد ناز کن... تا حالا با احترام باهات حرف زدم اشتباه کردم فکر کردی چه خبره؟
 خیلی عصبانی و تند بلند شد و رفت و من این حجم از رفتار تند رو داشتم تحلیل می کردم که به خودم اومدم دیدم چند دقیقه هست رفته... منم بلند شدم و به سمت صندوق رفتم که صندوقدار گفت حساب شده، به سمت خونه رفتم که گوشیم زنگ خورد شمارهی امیرعلی بود
 - بله
 - سلام راد هستم
 - سلام بله بجا آوردم حالتون خوبه؟

- والا چی بگم... تا خوب چی باشه، چی به فرزاد گفته بودید اونقدر قاطی بود؟ زنگ زد هرچی دلش خواست گفت

- راستش به خدا من فقط گفتم ما به درد هم نمیخوریم فقط همین.

- ایکاش بهتر می‌گفتید، من خودم از اینکه خواستم ازتون باهاش برید بیرون متأسفم؛ ولی چون بهتون اعتماد داشتم این درخواستو کردم. راستش میخوام خط تولید کارخونه قدیمی پدرمو دوباره راه بندازم و به رانت بازیهای پدر فرزاد نیاز دارم؛ ولی خب عیبی نداره همین که رفتید هم ممنونم، خودم یه کاریش می‌کنم.

(با اینکه کاری نکرده بودم؛ ولی احساس کردم خراب کردم و احساس شرمندگی کردم)

- من واقعا متأسفم اینطوری شد. نمی‌خواستم اینطور بشه.

- نه اشکالی نداره شما کار بدی نکردید، نمی‌دونم چرا فرزاد آمپر چسبونده بود. خودم یه کاریش می‌کنم... ممنونم خدانگهدار.

یکی دو روز از زنگ امیرعلی گذشت و من همیش احساس عذاب وجدان داشتم، فکر می‌کردم کارشو خراب کردم... اون چندین بار به من لطف کرده بود؛ ولی من نتونسته بودم لطفی در حقش بکنم همیش با خودم می‌گفتم؛ ایکاش با فرزاد بهتر صحبت می‌کردم. گرچه من واقعا بد حرف نزد خودش قاطی کرد. بالاخره اونقدر با خودم کلنجار رفتم که تصمیم گرفتم زنگ بزنم امیرعلی ببینم کارشو خراب کردم یا نه. بعد از چند بار زنگ خوردن

- بله

- سلام عظیمی هستم.

- سلام حال شما؟

- ممنونم

- راستش مزاحم شدم بگم من بابت اون روز عذاب وجدان دارم احساس می‌کنم کارتونو خراب کردم

- (با یه لحن مهربون) نه بابا این چه حرفیه اصلاً سبب خیر شدید، چند مدت بود دوست داشتم با فرزاد قطع کنم. عذاب وجدان نداشته باش برای کارخونه، کس دیگه‌ای رو پیدا کردم، به زودی راه میندازیم کارخونه رو

(خوشحال شدم که کارش راه افتاده؛ ولی یه لحظه نگران شدم که نکنه شرکتو بذاره کنار)

- خوشحال شدم که کارتون راه افتاد؛ فقط شرکتو میخواید بذارید کنار؟

- نه چطور مگه؟

- همینطوری آخه کارخونه...

وسط حرفم اومد

- نه نگران نباشید شرکت رو همیشه نگه میدارم، شرکت حاصل زحمت خودمه

- خب؛ پس خداروشکر

- معلومه شرکتو دوس دارید؟!

- بله خب

- خب... ممنونم که تماس گرفتید، همکاری مثل شما همیشه باعث خوشحالی منه

- ممنونم لطف دارید

- خوشحال شدم، خدانگهدار

- خداحافظ

خانم مقیمی چند روزی مریض شده بود نمی‌تونست پروژه‌هایی که کار کردیم رو بیره شرکت و کاوه مشورت کنه، کاوه‌ام با ایمیل کردن و توضیح تلفنی مثل اینکه توجیه نمی‌شد. اجباراً من باید می‌بردم و برای اینکه ضعف نشون ندم قبول کردم... ضمناً که تو پروژه‌ی قبلی با وجود چندین روز کنار هم بودن هیچ کاری با من نداشت. صبح روز دوشنبه طبق معمول دوش آب سرد گرفتم و یه بارونی قرمز با شال و شلوار مشکی پوشیدم و کمی موهامو اتو کشیدم و با یه ریمل کم و کمی رژ آماده‌ی رفتن شدم؛ چون چشم و ابروم مشکی بود و هیکلم متناسب بود بارونی کوتاه قرمز خیلی بهم می‌ومد، اول خواستم نپوشم و تیره بپوشم؛ ولی دلیلی ندیدم بخوام برای ترس از کاوه همچین کاری کنم. چند دقیقه‌های رو راحتی‌های جلوی خانم احمدی نشستم تا خانم احمدی صدام کرد

- بفرمایید دفتر آقای رئیس

- آقای رئیس؟

- بله آقای سپهری، اونجا هستند.

رفتم سمت اتاق صدای خنده‌های بلندشون میومد که استرس گرفتم؛ ولی در زدم درو باز کردم و سلام کردم امیرعلی رو مبل کنار میزش نشسته بود با یه پیراهن سفید و شلوار مشکی و یه کراوات مشکی، کاوه هم با شلوار لی و تی شرت سفید کنارش، با چندتا ورقه تو دستش انگار که داشت چیزی رو توضیح می‌داد. امیرعلی بلند شد - سلام خانم عظیمی چطورید؟

و رفت سمت میزش، زیر لب تشکر کردم؛ ولی کاوه نه از جاش بلند شد و نه جواب سلاممو داد. رو به امیرعلی کردم

- خانم مقیمی مریض احوال بودن خواستن که من برای توضیح بیام، کاوه بلند شد و رو به امیرعلی

- پس من میرم، به صابری هم میگم بره ثبت دیگه

- باشه. دستت درد نکنه

- خداحافظ

- خداحافظ.

منم عین مونگلا از تعجب مونده بودم؛ یعنی می‌خواست بگه حوصلهی منو نداره، به زمین خیره شده بودم و داشتم کارشو تجزیه می‌کردم که امیرعلی صدام کرد:

- خانم عظیمی

- ب... بله

از کارش ناراحت شدید؟

- نه. ناراحت نشدم انگار ایشون از من کینه گرفتن

- شما نگرفتید؟! نه من از کینه بیزارم، کینه قلبو سیاه میکنه. اگر از شرکت رفتم و نتونستم دیگه اینجا کنارشون کار کنم برای کینه نبود، از ترس همین برخورد بود.

داشت تو کشوش دنبال چیزی میگشت

- خوبه؛ پس یعنی شما از هیچکی تو دنیا کینه ندارید

- فکر کنم

(کاغذی رو از تو کشو آورد بیرون)

- خوش بهحالتون چون من از خلیا کینه دارم.

...

(سرشو بالا آورد)

- نظری نداری؟ چرا وایستادی بشین!

زیر لب ممنونی گفتم و نشستم

- خب نظری نداری؟

- راستش فکر می‌کنم هر ناراحتیای آدمو قوی میکنه، میشه هرکی ناراحتمون کرد و بهمون بدی کرد تو دلمون ارزش ممنون باشیم چون ما رو قویتر کرده، گرچه که خودم تو یه مورد نتونستم این کار رو کنم، برای چند لحظه نیما اومد جلوی چشمم... آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود. برای بودنش... که با صدای امیرعلی به خودم اومدم.

- خوبه مال شما یکیه مال من طوماره.

ناخوداگاه این جواب به ذهنم اومد و گفتم:

- شما آدم خوبی هستید، اگر سعی کنید حتما فراموش می‌کنید. آدمای خوب قلبای بزرگی دارن

خودم از جوابم شوکه شدم احساس کردم امیرعلی هم تعجب کرده

- مرسی که فکر می‌کنید من آدم خوبیم من داشتم خودمو به خاطر حرف نسنجیده‌م سرزنش می‌کردم. زیر لب گفتم: خواهش می‌کنم.

- خب بریم سروقت کار، فلشو بدید ببینم چی کار کردید؟

فردا بعداز ظهر ساعت 5 به گفته امیرعلی رفتم که اصلاحات انجام شده رو برای نظر نهایی نشون بدم که خانم احمدی گفت جلسه مهمی دارن و دو ساعت دیگه تموم میشه، منم مجبور شدم تا اتمام جلسه صبر کنم. ساعت نزدیکی 7 بود که امیرعلی با چهارتا آقای کراواتی با خنده از اتاقش اومدن بیرون، با شوخی و خنده آقایون رو بدرقه کرد. وقتی از رفتنشون مطمئن شد رو به خانم احمدی گفت:

- اوف خسته شدم، یه قهوه دیگه برای من بیار

(برگشت بره سمت اتاقش که چشم تو چشم شدیم)

از رو مبل بلند شدم و به سمتش رفتم

- سلام

- سلام. وا...ی خانم عظیمی، من اصلاً یادم رفت به خانم احمدی بگم قرار رو با شما کنسل کنن. خیلی وقته منتظرید؟

لبخند زدم

- نه. خیلی نیست

به اتاقش اشاره کرد

- بفرمایید

- ممنونم و به سمت اتاقش حرکت کردم جفتمون تقریباً کنار هم به در اتاق رسیدیم، با احترام با دست اشاره کرد که برم تو و منم رفتم و نشستم رو مبلی که همیشه موقع صحبت مینشستم سمت صندلی، مقابل میز بزرگش رفت. طرف میزش خم شد، تلفنو برداشت شماره گرفت

- خانم احمدی دو تا قهوه بیارید. گوشیه گذاشت و نشست رو صندلیش دستی به موهای پرپشت مشکیش کشید

- خب بازم عذر میخوام از بدقولیم

- خواهش می‌کنم

دست راستشو برد سمت دکمه آستینش و بازش کرد و با اون یکی دست دکمه اون یکی آستینو کمی جفتشونو بالا زد و کراواتشو شل کرد، برای چند لحظه محو جذابیت مردانه‌اش شدم که گفت:

- خیلی خسته شدم! امروز از صبح اینور اونور بودم

- خسته نباشید

(لبخند قشنگ زد)

دستشو سمتم دراز کرد

- خب بدید بینم چکار کردید؟

فلشو دادم بهش و نشستم رو صندلی، فلشو برد سمت لپ تاپش، زد بهش و صدای در اومد. مستخدم وارد شد و یه قهوه رو جلو امیرعلی و یکی رو جلو من گذاشت... تشکری زیر لب کردم و مستخدم بیرون رفت. امیرعلی به لپ تاپ خیره بود و داشت با موس صحنه رو اینور اونور می‌کرد که صدای نم نم بارون اومد، هر دو به سمت پنجره بزرگ که سمت میز امیر بود برگشتیم و من که عاشق بارون بودم ناخودآگاه لبخند زدم امیرعلی گفت:

- پاییز داره کم کم خودشو نشون میدهها.

- بله.

امیرعلی برگشت برای چک کردن لپ تاپ که گوشیم زنگ خورد (وای یادم رفته بود بهش بگم کارم طول میکشه)

- سلام مامان جان

- سلام. کجایی رها؟

- مامان شرکت، کارم یه ذره طول کشید. ببخشید یادم رفت بهت بگم
- ماشینم نبردی که! هوا تاریکه چجوری برمیگردی... باباتو بفرستم دنبالت؟
- نه عزیزم، آژانس میگیرم میام. نگران نباش
- باشه مراقب خودت باش
- چشم. خداحافظ
- خداحافظ.
- از نگاه امیرعلی فهمیدم که داشت به حرفم گوش می داد
- به رسم ادب ازش بابت تلفنی حرف زدندم عذرخواهی کردم
- عذر میخوام مامانم بود.
- با یه حالت عجیب گفت: مامانتون نگرانتون بودن؟
- بله
- (یه نگاه عجیب کرد که معنیشو نفهمیدم... یه نگاه که انگار توش افسوس بود)
- نگاهش برگشت سمت لپ تاپ (خدایا چرا ول نمیکنه! همه رو درست کردم؛ حالا تا همه رو موشکافی نکنه ول نمیکنه)
- صدای در اومد و خانم احمدی اومد تو
- آقای راد... اگر اجازه بدید من برم
- خسته نباشید
- خداحافظی کرد و رفت و بعد یه ربع امیرعلی بالاخره دل کند و فلشو گذاشت تو کشو
- خسته نباشید. خوب بود! از دیروزی خیلی بهتر بود
- بله... کار همون اصلاحاتی بود که فرمودید.
- لبخند زد
- اگه اجازه بدید من مرخص شم؟
- خواهش می کنم بفرمایید. بازم بابت بدقولی عذر میخوام، بدقولی از من بعید بود
- نه اختیار دارید با اجازهتون
- خدانگهدار
- رفتم سمت میز خانم احمدی که بهش بگم برام آژانس بگیره که دیدم نیست، یادم اومد، اه... اونکه رفته بود. مستخدم که آقای 50 ساله بود که نمیشناختمش اومد
- سمتم
- کاری داشتید خانم؟

- راستش می‌خواستم آژانس بگیرم
- شماره آژانس تو تقویم، تو کشو خانم احمدیه (یه نگاه به کشو کردم که قفل بود)
- ادامه داد:
- قفله نه؟
- بله... متأسفانه اشکال نداره، فکر کنم دو سه کوچه اونورتره، پیاده میرم
- هرطور راحتید و رفت سمت آشپزخونه و منم رفتم به سمت در خروجی، رفتم پایین
- چه بارونی میبارید! هوا یه کم سرد شده بود. صدای رعدو برق اومد، یه لحظه جا
- خوردم و ناخودآگاه یاد نیما افتادم. سه سال پیش رفته بودیم باغشون، بارون میبارید
- و رعدو برق می‌زد و ما خانما می‌ترسیدیم و نیما همش مسخره بازی درمی‌آورد. صدای
- رعد و برق بعدی منو به خودم آورد و راه افتادم... صد متر شده بود رفتم که صدای بوق
- ماشین اومد. اول فکر کردم مزاحمه، برای همین نگاه نکردم و ادامه دادم که صدای
- امیر علی اومد
- خانم عظیمی
- برگشتم
- بفرمایید بالا، بارون شدید خیس شدید
- نه ممنون. کوچه بعدی آژانس هست.
- درو باز کرد
- بفرمایید خانم چه حرفیه
- تو عمل انجام شده قرار گرفتم و سوار شدم. وارد ماشین شدم؛ ولی احساس بدی
- نداشتم. بوی عطرش تمام ماشینو گرفته بود و من محو تماشای این پاییز زیبا شده
- بودم موزیکی تو ماشینش پخش می‌شد که نمیشناختمش؛ ولی خیلی آروم بود و با
- هوای بارونی تناسب داشت؛ که صدای امیرعلی سکوت رو شکست
- از کدوم سمت برم؟
- گیشا
- ببخشید باعث زحمتتون شدم
- نه بابا... خواهش می‌کنم
- و به راه ادامه داد؛ بعد از چند دقیقه
- راستی چرا به فرزند و کاوه نه گفتید؟ آخه معمولاً الان دخترا این کیسا رو از دست
- نمیدن

لبخند زدم

- چرا باید ازدست ندم؟! چیز خاصی نبود

(به من نگاه کرد)

- واقعا؟ هم پولدارن هم خوشتیپ

- آخه برای من این چیزا خیلی مهم نیست

- واقعا؟

- خب بله

- چه چیزایی بیشتر مهمه؟

- قلب آدمای... گرچه پول هم مهمه، نظر من اینه که پول نمیتونه ضامن حال خوب

باشه؛ ولی نبودنش میتونه ضامن حال بد باشه.

لبخند زد

- خوبه... چقدر طرز فکرتون خوبه... برعکس 90 درصد دخترای الان

تارسیدن به خونه هردو سکوت کرده بودیم. رسیدیم مقابل درنگه داشت

(موقع پیاده شدن)

- واقعا شرمنده شدم آقای راد، باعث زحمت شدم

- نه بابا این حرفا چیه اتفاقا از صحبت کردن با شما خوشحال میشم. موج مثبتی توی

شما هست.

(احساس کردم فکم پخش زمین شد).

- لطف دارید

با لبخند سری تکون داد و با سرعت ازاونجا دور شد؛ و من گیج حرفش شده بودم

شاید یه تعریف ساده بود؛ ولی برام عجیب بود.

فردا صبحش ساعت 7/30 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم شماره شرکت

بود.

(باحالت گیج و منگ)

- بله

- سلام خانم عظیمی

(صدای خانم احمدی بود)

- سلام خانم احمدی اتفاقی افتاده؟
- نخیر جناب رئیس گفتن باهاتون تماس بگیرم و بگم که برای ساعت 9 صبحونه تو شرکت منتظرتون هستن.
- یه لحظه احساس کردم بد شنیدم
- من؟ چرا؟
- نمی دونم ایشون گفتن به شما بگم تاکید هم داشتن حتما بیایید
- باشه ممنون
- خواهش می‌کنم
- خدانگهدار
- خداحافظ گوشی رو قطع کردم؛ یعنی بامن چکارداشت؟ اون که دیشب گفت ایرادای کار درست شده؛ کمی تو جام اینور اونور شدم تا یه ربع به هشت که با خودم گفتم حالا میرم میفهمم دیگه تا 8 دوش گرفتن و خشک کردن موهام طول کشید. موهای مشکی لطیفمو به پشت سر بافتم که تا کمرم میومد. یه شلوار لی، بارونیو تونیک سورمه‌ای و شال صورتی کمرنگ انداختم و یه کم رژ لب و ریمل زدم. همینم زیاد بود... کلا اهل آرایش نبودم. ساعت 8/30 از خونه زدم بیرون و ده دقیقه به 9 به شرکت رسیدم و منتظر موندم که خانم احمدی به امیرعلی اطلاع بده، بعد از چند لحظه تلفنو گذاشت و گفت برم تو اتاق.
- در زدم و وارد شدم. امیرعلی با یه کت کبریتی قهوه‌ای و تیشرت سفید پشت میزش نشسته بود و با وارد شدن من از جا بلند شد
- سلام چطورید؟
- ممنون شما خوبید؟
- خیلی خوبم. از صبح یه حس خوبی دارم
- (لبخندی بهش زدم)
- به سمت اومد و با دست میز کوچک گوشه اتاقو بهم نشون داد، یه صبحونه مفصل روش چیده شده بود.
- بفرمایید، می‌خواستم بیرون قرار بذارم؛ ولی احساس کردم شرکت دنج تره (تقریباً هیچی از حرفاش متوجه نشدم، دنج تره یعنی چی؟ صبحونه دونفره چه معنی داره؟ تو فکر می‌کنی حدسایی زدم؛ ولی تو خودم ردشون کردم). رفتم سمت میز و نشستم. اونم مقابلم نشست انگار از نگام تعجب رو خوند

- تعجب کردید؟
- لبخندی زد. می‌خواستم باهاتون حرف بزنم
- درمورد چی؟
- دستش رفت روی قوری که روی پایه شمع بود و تو فنجونی که پیش من بود چایی ریخت
- در مورد خودمون
- (تعجبم دیگه داشت آمپر می چسبوند)
- راستش من ازتون، ازتون نه بذار راحت باشیم، خودت میدونی آدم رکی هستم؛ پس حرفمو راحت میگم، ازت خوشم اومد
- (اگه بگم با تموم شدن حرفش تمام بدنم یخ زده بود دروغ نگفتم، همینجوری مات بودم رو صورتش)
- یه لبخند محو زد.
- بد گفتم؟ ببخشید تجربهم در این مورد کمه
- ...
- دستشو جلوی چشمم تکون داد
- نمیخواهی چیزی بگی؟
- با تعجب گفتم چی باید بگم؟
- نمی دونم؛ معمولاً یه چیزی این موقعها میگن دیگه! یه چیزی بخور
- ناچاراً فنجونو برداشتم و یه کمی خوردم. ادامه داد:
- راستش؛ شاید خیلی باور نکنی؛ ولی من برعکس افرادی که در شرایط من هستن دختر باز نیستم؛ یعنی هیچوقت نبودم، همیشه خودمو بالاتر از حدی دیدم که بتونم بازیچه باشم و از اینکه خیلی از همین پسرا وقتی ازشون می‌پرسی واسه چی این همه هرز میپری میگن مردم داداش نمیتونم خودمو کنترل کنم. بیزارم از این همه بی اراده بودن بیزارم؛ ولی به جرات میتونم بگم تو دلمو لرزوندی، نمیخوام بگم ظاهرت بی تاثیر بوده نه؛ ولی بیشتر از اینکه دنبال رابطه پوچ و پولکی نیستی خوشم اومده.
- ...
- چرا چیزی نمیگی؟
- آخه خودتون جواب خودتونو دادین، من اهل رابطه نیستم
- با اخم و انگار که از حرفم خوشش نیومده

- این همه توضیح دادم قبلش، منم نیستم
 - پس چی؟
 - یه رابطه جدی و همیشگی، ازدواج
 دیگه مطمئن بودم قلبم سرجاش نیست
 (سکوت)
 - تو چرا هیچی نمیگی؟
 - همیشه اینقدر بی جوابی؟
 - راستش آخه... آخه
 - آخه چی؟
 - آخه من آمادگی ازدواج ندارم؛ اصلاً شما که منو نمیشناسید چه جوری فکر می‌کنید
 آدم مناسبی هستم، از کجا معلوم که من بد نباشم؟
 صندلیشو به سمت صندلی من برگردوند
 (با یه لبخند محو)
 - نیستی. آدم زیاد دیدم، دختر هم زیاد دیدم. من که احساس می‌کردم از پوستین
 رئیس و زیردستی خارج شدیم با جدیت گفتم:
 - اصلاً من خوب، من از کجا بدونم شما خوبید؟
 (کمی جدی شد)
 - دیشب گفتمی آدم خوبیم، اصلاً نکنه کسی تو زندگیت، یه لحظه نیما اومد جلو
 چشمم... اه لعنتی اون که فقط یه فکر بود. حساب نمی‌شد فوری گفتم:
 - نه نه من من منظورم...
 (خودمم نمیدونستم چی باید بگم، راست می‌گفت. من دیشب گفته بودم آدم خوبیه؛
 ولی خب منظورم ازدواج نبود)
 من منظورم یه خوب دیگه بود
 - چه فرقی داره خوب خوبه دیگه
 - من بهت تضمین میدم، آدم خوبیم
 لبخند زدم.
 - نمی‌دونم چی بگم، آخه من حتی آمادگی ازدواج هم ندارم
 - خب ازدواج نکنیم؛ فعلاً با هم دوست بمونیم با تمام چارچوبهای دوتامون بعد
 تصمیم میگیریم؛ اصلاً شاید من نظرم عوض شد

- (یه لبخند زدو کمی آب پرتقال خورد)
- من از کجا باید مطمئن شم شما پیشنهادتون مثل فرزادو کاوه نیست؟
(اخم کرد)
- دارم میگم با چهارچوب
(دستمو چندبار به پیشونیم کشیدم)
- نمی دونم باید فکر کنم
- باشه فکر کن فردا جواب بده
- نه هفته بعد
(چشاشو گرد کرد)
- واسه ازدواج نگفتما؟
- منم برای ازدواج نگفتم
- خب پس دو روز کافیه
- نه کمه، نمیتونم فکر کنم
- چهار روز، دیگهام چونه نزن
(دروغ چرا از سماجتش خوشم اومد)
- باشه
- خب... حالا دیگه یه چیزی بخور، چیزی نخوردی؟!
- مرسی. دیگه اشتها ندارم
(لبخند زد)
- چرا؟ یعنی اینقدر زود عاشق شدی؟
(احساس کردم آب شدم رفتم تو زمین)
- آخی خجالت کشیدی؟ ببخشید منظوری نداشتم خواستم شوخی کنم یخت وا شه
(دستی به موهام کشیدم)
- نه کمی آب پرتقال خوردم؛ چون مطمئن بودم نمیتونم چیزی بخورم
بلند شدم
- من دیگه برم اگه میشه
- برو؛ ولی دیگه از این رسمی بودن بیرون بیا
- سعی می‌کنم.
بلند شدم

- میرسونمت

- نه نه مرسی ماشین آوردم

- باشه؛ پس پنجشنبه جواب میخوام

(به ساعتش نگاه کرد)

- پنج شنبه ساعت 9/40

(لبخند زدم)

- باشه

(از مدل برخوردش خوشم اومد یه حس درونی بهم می‌گفت صرفاً از رو غریزه نیست،

یه چیزی فراتر از این حرفاست).

- مراقب خودت باش

- ممنون

- خداحافظ

(از شرکت خارج شدم).

از شرکت که بیرون اومدم سوز شیرین پاییز به تنم رسید و هوا ابری بود؛ ولی نمیبارید.

خودمو به ماشین رسوندم و نمی دونم چجوری خودمو به خونه رسوندم. حس عجیبی

داشتم خواستگار یا افرادی بودن که بهم ابراز علاقه کرده بودن؛ ولی هیچکدوم اینقد

حالمو عجیب نکرده بودن.

دو روز تمام برای لحظهای هم امیرعلی از ذهنم خارج نمی‌شد. فکر نیما نمیذاشت

راحت زندگی کنم؛ شاید دنبال بهونه بودم که نیما از ذهنم خارج شه، فکرکردن بهش

اذیتم می‌کرد. فکر کردن به یه مرد زن دار، خودمو تو خودم خرد می‌کرد. با خودم گفتم

چی از این بهتر؟ حداقل یه مدت کوتاه نیما رو فراموش می‌کنم. خود امیرعلی گفت:

دوستی با چهارچوب

روز سوم از 8 صبح بیدار شده بودم. دیگه نتونستم بخوابم، تو افکارم غرق بودم که

مامانم آروم در اتاقمو باز کرد و اومد تو. دستش یه لگن بود که انگار توش پارچه بود.

اومده بود آویزونش کنه تو بالکن

- سلام تو بیداری؟

- آره نیم ساعتی میشه.

(رفت تو بالکن و چند دقیقه بعد برگشت نشست روبروم)

- رها جان مامان. میدونی که بابات راجع به حرفای اون روز منو تو درمورد نیما چیزی نمیدونه، واسه همین اصرار داره نیما و ساناز رو پاگشا کنیم.

- خب؟

- وا... خب نداره که!

- امشب دعوتشون کرده

با خونسردی تمام که انگار مثلاً واسه من مهم نیست و همه چیزو فراموش کردم

- خب؟!

- یعنی تو سخت نیست؟ مطمئنی؟!

- آره بابا یه چیزی بوده تموم شده رفته، تو هم دیگه فراموش کن عزیزم

- باشه

(فکر کنم دوباره فهمید دارم دروغ میگم).

بعد از تمیزی خونه و درست کردن سالاد، رفتم کمی بخوابم که با تپش قلب شدید از خواب بلند شدم و نگاه به ساعت گویشیم کردم. ساعت 6 بود. اه... ایکاش چشمامو میبستم! وقتی باز می‌کردم امشب تموم شده بود. برای یک لحظه استرس تمام وجودمو گرفت که نکنه نیما قضیه ابراز علاقه من به خودشو به ساناز گفته باشه!

بعد به خودم دلداری دادم که چرا باید الکی زنشو شکاک کنه! وای... زنش؟ زن داشت... کسی که سالها عاشقش بودم زن داشت و داشت گریهم میگرفت. سریع خودمو جمع کردم رفتم دوش گرفتم. یه تونیک شلوار سفید پوشیدم با یه شال بنفش تیره و شروع کردم به آرایش کردن، کمی پنکک زدم و یه خط چشم و ریمل و کمی رژ صورتی کمرنگ.

به خودم نگاه کردم... چقدر خط چشم چشمو خوشگل کرده بود. کمی به صورتم دقت کردم و با خودم گفتم توجه کی رو میخوای جلب کنی؟ کسی که صاحب داره؟! شیر پاک کنو برداشتم، کمی از آرایشمو پاک کردم؛ ولی بازم به نظرم ظاهرم خیلی خوب بود واسه اولین بار بود که از خوب بودن قیافهم خوشحال نشدم. خوشگلی وقتی ارزش داره که واسه کسی که دوستش داری ارزش داشته باشه. داشتم مدام با فکرای احمقانه‌م ذهن خودمو میخوردم که با صدای زنگ دلم هری ریخت.

به خودم تسلی دادم. ولش کن یه چیزی بوده گذشته تو چرا استرس داری؟ چیت از ساناز کمتره که از روبرو شدن باهاش میترسی! ولش کن مطمئن باش نیمام چیزی

بهش نگفته، دیوونه نیست که الکی ذهن زنشو مشغول کنه. تو هم خوشگلتری هم جذابتری هم خانمتری با همین افکار مثبت رفتم سمت در واسه پیشوازشون. در آسانسور باز شد اول ساناز اومد بیرون (با دیدنش تمام اعتماد به نفسی که به خودم داده بودم پخش زمین بود. احساس می‌کردم دستم سرد سرد شده).

ساناز: - سلام

با یه لبخند حال به هم زن.

مامان- سلام ساناز خانم خوش اومدی عزیزم

بابا- سلام خانم.

پشت سرش نیما بود با یه سبد گل نارنجی تو دستش.

- سلام عمو جون، خاله الهام

سلام- سلام پسرم چطوری، خوش اومدی

ساناز وارد خونه شد. اول به مامانم دست داد، بعد به بابام و بعد به من رسید - سلام

رها جون چطوری؟

- سلام عزیزم خوش اومدی

(احساس کردم صدام لرزیده) نیما بعد دست دادن با مامانم و روبوسی بابام به من

رسید

- سلام رها جان چطوری؟

- مرسی خوش اومدی، بفرمایید

- مرسی

رفت سمت ساناز؛ حتی باهام دست هم نداد. اعصابم بیشتر خرد شده بود رفتم و نشستم همون سمتی که ساناز و نیما نشسته بودن، کنار هم که بودن احساس کردم چقدر نیما از ساناز سرتره هم قیافهای هم هیکلی، هم همه چی نمی دونم چرا بهش می‌گفتن خوشگل. به نظر من که از همه نظریه آدم معمولی متوسط بود؛ حتی کمتر از متوسط. رفتم شربتارو آوردم اول به ساناز تعارف کردم نیما دستشو آورد جلو دوتا برداشت یکی جلو ساناز گذاشت یکی جلو خودش. احساس می‌کردم پام داره سست میشه و الانه که شربتارو بریزم. با هر مکافاتی بود بردم و به بابام تعارف کردم. مامانم که انگار متوجه شده بود حالم خیلی میزون نیست از آشپزخونه صدام کرد، رفتم.

- مامان بیا این ترشیاها و زیتونها رو بریز تو کاسه کوچولوها

فکر کنم فقط می‌خواست از نیما و ساناز دورم کنه، منم تا می‌تونستم این کار رو طول دادم. دوست نداشتم پیششون باشم؛ ولی صدای بابا از پذیرایی میومد.

- نیما تو هرچی شانس و سلیقه نداشتی توی انتخاب همسر شانسِت خیلی خوب بوده وقتی اینو شنیدم دیگه واقعا احساس کردم آدم شکست خورده‌ای هستم و اون حتما خیلی از من بهتر بوده که به من ترجیحش داده.

مامانم رفت و صداشون کرد بیان سر میز، شام حاضره همه نشستیم. نیما و ساناز کنار هم نشستن، مامانم دیس برنج رو طرف ساناز گرفت و ساناز با یه عشوه حال به هم زنی کفگیرو برداشت سه کفگیر برنج کشید و نیما چند قاشق خورشت توی بشقاب ساناز ریخت و بشقاب رو کشید بین خودشو ساناز گذاشت. وای خدای من داشتن تو یه بشقاب غذا می‌خوردن! دیگه گر گرفته بودم، داشتم از حسودی می‌مردم تا زمانیکه برن اتفاق خاصی نیفتاد بینمون، بعد شام سریع رفتن.

بعد رفتنشون با یه هنگی خاص رفتم اتاقم تا بخوابم. گوشیمو چک کردم پیام امیرعلی بود:

- فردا ساعت 9/40 واسه جواب زنگ می‌زنم.

برای یه لحظه از حس مزخرف شب بدی که گذرونده بودم دراومدم، دوباره با خودم تکرار کردم کمی تنوع برام لازمه، پیشنهادشو قبول می‌کنم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و بدون دیدن اسم رو گوشی جواب دادم:

- بله؟

- سلام امیرم خواب بودی؟

یه نفس راحت کشیدم خیالم راحت شد چیزی نشده

- آره

- چه وقته خوابه ساعت 9/40 ست، خب جواب من چی شد؟

دیگه یه جورایی داشت از این دیوونه بازیاش خوشم میومد، تو این مدت اینقدر به تحقیر شدنم توسط نیما فکر کرده بودم که این توجه امیرعلی نسبت به خودم برام قشنگ بود.

- خب آره فکر کردم راجع بهش دیدم بهتره، یه کم همدیگه رو بشناسیم

(یه خنده شیطونی؛ ولی با ذوق کرد)

- خوبه خوشحالم کردی

(واسهم عجیب بود این مدل رفتارش، آخه تو ذهنم حس می‌کردم یه پسر کاملاً جدیه).

مامانم با صدای زنگ گوشیم فهمید بیدارم و اومد تو اتاقم یه لحظه هول شدم سعی

می‌کردم زود با امیرعلی خدافظی کنم

- ببین بعدا باهم حرف میزنیم کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش

- مرسی خداحافظ

- خداحافظ

مامانم همچنان داشت متعجب نگاه می‌کرد

- کی بود؟

- هیچکی یکی از بچه‌ها

- کدومشون؟

- هیچکی تو نمیشناسی

- رها؟!

- بله

- چیزی شده؟

- نه چه چیزی؟

- تو که راست میگی!

تو ذهنم گفتم وای بازم فهمید دروغ می‌گم

- راستش ...

- ا... خب بگو دیگه؟

همه چیز رو از اول داستان امیرعلی واسهش گفتم؛ چون مامانم خیلی روشنفکر تر و

جدیدتر از بابام بود، ناراحت نشد.

- رها جون این خوبه که باهات راجع به ازدواج حرف زده و تو داری رفت و آمد می‌کنی

که بفهمی به درد ازدواج میخوره یا نه؛ ولی مواظب باش رفت و آمدت رو قاعده باشه؛

چون پسرای این دوره زمونه غیرقابل اعتمادن؛ ولی کلا این سیستم خوبه. همین که

دیگه به نیما فکر نکنی خودش عالیه.

به اسم نیما آلرژری پیدا کرده بودم. اسمش که میومد مغزم تیر میکشید یه لحظه

عصبی شدم.

- مامان چرا اسم این پسرۀ عوضی رو جلوی من میاری میخوام فراموشش کنم تورو خدا حرفشو نزن تورو خدا فراموش کن همه چیزو.

حدود 5-6 ساعت از صحبت بینمون گذشته بود، امیرعلی بهم زنگ زد.

- بله؟

- سلام- سلام چطوری؟

- خوبم- رها الان میتونی حاضری پیام دنبالت بریم یه کم بگردیم؟

(مات رها گفتنش شده بودم)

- کجا حالا؟

- تو حاضر شو حالا، بهت میگم

- باشه خداحافظ آق... داشتم می‌گفتم آقای راد که خودم وایستادم. امیرعلی فهمید و

گفت: آقای راد تموم شد؛ فقط اسمم باشه؟

- باشه

- باشه چی؟

- باشه امیرعلی

- امیر، امیر خالی.

- باشه امیر سرکوپه منتظر باش

- کدوم سرش؟

- دم سوپریه

- باشه

- مرسی

- مراقب خودت باش

- مرسی

- خداحافظ

- خداحافظ.

سریع رفتم آماده شم یه شلوار لی سورمه‌ای یه مانتو کوتاه سفید با یه شال سرمه‌ای و

کیف و کفش اسپرت سفید، یه کم آرایش کردم و موهامو کمی از شال بیرون آوردم

خیلی ناز شده بودم. تقریباً بعد از مدتها از تماشای خودم لذت می‌بردم بالاخره از خودم

دل کندم و از اتاق خارج شدم. بابام داشت کانال تلویزیون رو عوض می‌کرد و رو کاناپه دراز کشیده بود.

- کجا؟

- دارم با یکی از دوستانم میرم بیرون

- کی می‌ای؟

- سعی می‌کنم 8-9 خونه باشم

- مراقب خودت باش.

- باشه عزیزم.

تا انتهای کوچه رفتم دیدم یه BMW مشکی دو در داره واسم چراغ میزنه به ماشین که نزدیک شدم، امیر از تو ماشین پیاده شد یه شلوار مشکی با تیشرت مشکی و یه کت سفید برای یه لحظه آنالیزش کردم؛ واقعاً جذاب بود. یه لبخند ملیحی زدم و سلام کردم

- سلام (با یه لبخند کاملاً مقتدرانه) بشین که تا تاریک نشده بریم.

رفتم سمت در درو باز کردم و نشستم

- خب خوبی؟

- مرسی

دستش رفت سمت در خودش و از کنار یه شاخه گل رز سفید در آورد به سمتم گرفت. خیلی قشنگ بود... یاد رنگ گل عروسی ساناز افتادم، اونم سفید بود داشتم دوباره میرفتم تو گذشته که یهو امیر گفت:

- نمیخوای بگیری؟

- چرا مرسی

(گل رو ازش گرفتم و فوری تشکر کردم عالی بود).

- راستی چرا گفتم بیام سر کوچه؟

- چون رابطه ما هنوز جدی نشده به کسی نگفتم؛ البته هنوز بابام نمیدونه به مامانم گفتم، مامانم میدونه

با یه لبخند شیطانی...

- ایشالا میگی بهش

- خب نمیگی کجا میری؟

- بام تهران

- الان؟ دیر نیست؟
- نه کوچولو... قبل 9 میرسی خونه
- نمی دونم چرا؛ ولی از این مدل رفتارش خوشم اومد. با امیر چند هفته پیش فرق داشت یا شایدم دید من عوض شده بود.
- دستش رفت سمت ضبط و آهنگ بیا بی تو، مسیح و آرش رو گذاشت. وای من عاشق این آهنگ بودم.
- بیای بی تو من از این زندگی سیرم
- بیا بی تو دارم این گوشه میمیرم ...
- تا بام تهران هیچکدوم حرفی نزدیم و فقط موزیکای آروم ماشین رو گوش دادیم. وقتی رسیدیم تقریباً خورشید غروب کرده بود و هوا داشت سرد می شد. پیاده شدیم و رفتیم نزدیک یکی از نیمکتا نشستیم امیر سکوت رو شکست
- من اینجا رو خیلی دوست دارم. اینجا آدم دوره از همهی عوضی بازیا
- آره آروم میشه
- (امید بلند شد)
- خب چی میخوری برم از این کافه بگیرم.
- نسکافه لطفاً
- باشه
- رفت و 6-7 دقیقه بعد با دوتا لیوان نسکافه برگشت. خیلی سردم شده بود دستمو که بردم سمت لیوان نسکافه امیر لرزش رو دید
- سردته؟
- آره یک کم
- لیوان منو دستم داد و اون یکی رو گذاشت رو نیمکت و کتشو درآورد و انداخت رو شونهم، برای چند لحظه احساس کردم قفسه سینه‌م فشرده شده. خیلی حرکتش برام قشنگ بود... سعی کردم خودمو جمع کنم لبخند زدم
- مرسی
- (فقط با یه لبخند نگام کرد).
- رها؟
- بله؟

- همیشه یه ذره راحت تر باشی؟ من جای تو بودم پسر به این خوشتیپی جلوم نشسته بود یه کم صمیمیتر برخورد می کردم، آخه من به این همه رسمی بودن عادت ندارم. - عادت نداری؟
- آره دیگه
- (من که دیگه احساس نمی کردم رئیسمه)
- خب اشتباه قبلیا بوده که عادت ندادن.
- قبلیا؟! - آره دیگه
- رها میدونی؛ اصلا بلد نیستی خوب از زیر زبون حرف بکشی.
- یعنی چی؟
- یعنی چیشو خودت میدونی، تو می خواستی بفهمی من قبل تو با کسی بودم یا نه؟
- برو بابا این که سوال نداره معلومه بودی.
- از کجا معلوم؟
- مشخصه دیگه
- از چی مشخصه؟
- هیچی بابا ولش کن
- نه بگو
- آخه مگه شما پسر میتونید با کسی نباشید؟
- آره من تونستم؛ چون تا حالا کسیو ندیدم که لیاقت بودن با منو داشته باشه قبلا واسهت توضیح دادم که.
- یه لحظه از غرورش خوشم اومد و باعث شد ناخودآگاه یه لبخند کوچیک رو لبم نقش بینده.
- میدونستی خیلی بیخودی مغروری؟
- مغرور نیستم. تواضع الکی ندارم بهنظرم تواضع الکی یه نوع دروغه راست، گفتم کسی رو ندیدم که لیاقت بودن با منو داشته باشه؛ البته غیر از تو تا حالا هرکی اومده جلو واسه پولم بوده.
- از کجا میدونی؛ شاید واقعا دوست داشتن.
- نه مطمئنم واسه پول بوده. ترجیح دادم بحث رو عوض کنم.
- یه کم از خودت بگو

- مگه تا حالا داشتم چکار می‌کردم؟
- منظورم خانوادته.
- آها... خب من تنها زندگی می‌کنم الان 4-5 ساله تنها زندگی می‌کنم. پدر و مادرم از هم جدا شدن، مادرم با یکی از فامیلاش ازدواج کرده تو کاناداست بابامم لندنه، با یه خانمی داره زندگی میکنه.
- یه آهی کشیدو گفت: من الان ده ساله پدر و مادرم رو کنار هم ندیدم.
- همیشه وقتی کسی برام درد دل می‌کرد و مشکلمو می‌گفت احساس می‌کردم بیشتر دوستش دارم، وقتی امیرم حرفشو تموم کرد یه ذره نسبت بهش نرم شدم.
- آخی... ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم
- نه بابا ناراحت نشدم، من عادت کردم. به هر حال هر کسی یه نقاط تاریکی تو زندگیش داره؛ ولی ناراحت شده باشم هم یه فایده‌های داشت. اونم اینکه تو یه ذره از رسمی بودن دراومدی، خب حالا تو یه ذره از خودت بگو.
- من با پدر و مادرم زندگی می‌کنم و تک فرزندم راستی تو خواهر و برادر نداری؟
- نه منم تکم، خوبه... فعلا یه نقطه اشتراک پیدا کردیم.
- خندیدم گفتم آره لیسانس طراحی صنعتی دارم
- (بحث کشیده شد سمت رشته‌ها تا یه ربع حرف زدیم)
- دیگه هوا داشت خیلی سرد می‌شد. امیر گفت:
- پاشو بریم دیگه، هوا داره خیلی سرد میشه
- آره بریم دیگه
- توراه برگشت، حرف خاصی نزدیم... حس خوبی داشتم. نه به امیر به اون روز، کلا هروقت می‌رفتم بام تهران حالم خیلی خوب می‌شد.
- رسیدم سر کوچه
- مرسی، خوش گذشت
- (داشتم پیاده می‌شدم)
- رها
- (وای چقدر صدایش بام بود و رها گفتن بهش می‌ومد) (رومو برگردوندم سمتش)
- بله؟
- حالم باهات خوبه و این عجیبه، خیلی وقته حالم با کسی خوب نبوده.
- فقط نگاش کردم نمیدونستم اینجور مواقع چی باید گفت، لبخند زد

-برو دیگه دیرت میشه

دستی به پیشونیم کشیدم نمی دونم چرا؛ ولی خجالت کشیده بودم. در حال پیاده شدن خداحافظ آرومی گفتم.

روزا میگذشت. امیر شرکتو ول کرده بود و چسبیده بود به کارخونه، واسه همین کارا اونقدر کم بود که خانم مقیمی دیگه اصلا به کمک من نیازی نداشت. خودم این وضعیتو دوست نداشتم؛ ولی امیر دوست داشت وقت من آزاد باشه.

من به امیر کم کم علاقه مند می شدم و داشتم نیما رو فراموش می کردم و جاشو تقریباً به امیر می دادم. داشتم به این نتیجه می رسیدم که نیما لیاقت عشق منو نداشتو باید قلبم مال کسی باشه که لیاقت منو داره...

سه ماه همین جوری گذشت. مدام بیرون بودیم و داشتم اخلاقاشو می فهمیدم به خصوص فهمیده بودم چقدر قلبش بزرگ و بخشنده ست.

یه روز امیر دعوت کرد برم خونش اول ترسیدم؛ ولی چون اعتماد خاصی بهش داشتم قبول کردم. یه سبد گل خریدم و رفتم... خونش تو خیابون آفریقا بود. زنگو زدم و با یه بیا تو عزیزم در رو باز کرد، یه خونه ویلایی خیلی بزرگ بود، یه لحظه موندم تنهایی نمیترسه تو خونه به این گندگی. بیشتر از همه استخر وسط حیاط توجهمو جلب کرد... به شکل قلب بود.

وسطای حیاط بودم که اومد بیرون.

-سلام خانمم، خوش اومدی

- سلام عزیزم

وایستاد چند ثانیه زل زد تو چشمام، چشماش خیلی ناز بود. هم معصوم بود هم با جذبه اش آدم رو شل می کرد. بعدش دستمو گرفت و رفتیم داخل، خونش خیلی ناز و شیک بود؛ اصلا شبیه خونهی مجردی نبود.

-امیر؟!

- جانم؟

- خونته انگار به سلیقه زنونه چیده شده.

- آره خب...

یه لحظه بند دلم پاره شد

- کی؟! -

- زن دیگه

- بهت میگم کی؟! -

- یه خنده شیطانی کرد و گفت: اونقد خوشم میاد؛ حتی واسه من حسود میشی

- برو گم شو حسود کجا بود؟

- آره تو که راس میگی حسود من، سلیقه خالمه، خاله رویا که برات تعریفشو کرده بودم که تنها کسی که تو شرایط بد بعد از طلاق مامانمو بابام کنارم بود.

خیالم راحت شد گفتم آهان... امیر دو لیوان شربت آورد و گفت: بیا

دنبالش رفتم اون سمت هال رو دیدم، یه پیانوی بزرگ مشکی بود من از بچگی خیلی پیانو دوست داشتم؛ ولی هیچوقت وقت نشد که برم یاد بگیرم.

-وای امیر؛ چرا بهم نگفته بودی که پیانو میزنی؟

- خواستم سورپرایزت کنم

رفت و نشست پشتش واسهم آهنگ سیمین بری رو زد و خوند

سیمین بری گل پیکری آری...

از ماه و گل زیباتری آری...

هم جان و هم جانانه ای اما...

در دل بری افسانه ای اما...

اما زمن بیگانه ای اما

آزردهام خواهی چرا تو

ای نوگل زیبا افسردهام خواهی چرا تو

ای آفت دلها...

هرشب که مه در آسمان میکند عیان دامن فشان

گویم به آواز انسان که با من چها کردی

بر من جفا کردی...

وقتی داشت میخوند، قلبم داشت تند میزد. به نظرم بهترین صدای ممکن بود، وقتی

تموم شد از ته... ته قلبم واسش دست زدم.

بعد پیانو رفتیم و ناهار خوردیم. خیلی میز خوشگلی بود... خودش که می گفت خودم

چیدم؛ ولی بعید میدونم. احتمالا کار خاله رویاش بود.

بعد ناهار رفتیم روی تراس... خیلی ناز بود به حیاط دید داشت. حیاطشم که خیلی گنده بود. توش پر از درختهای متفاوت بود.

-رها؟!

-جانم؟

-نمیخوای بالاخره جواب منو بدی؟

-جواب چیو؟

-اِه... خودتو به اون راه نزن دیگه! قرار بود منو بشناسی، هنوز نشناختی؟

-چرا؛ ولی... آخه چه جوابی؟ واسه چی؟

-واسه نامزدی دیگه، رسمی اعلام کنیم.

یه لحظه جا خوردم تا حالا اینجوری بهم نگفته بود

-قرار بود با هم دوست باشیم. حرفی واسه نامزدی نزدیم.

-میدونم ولی...

-ولی نگو، هنوز خیلی زوده...

-چرا؟

- نمی دونم با اینکه میدونم قلبت خیلی پاکه ولی هنوز میترسم

-از چی میترسی؟ رها تو رو خدا، به فکر این دل منم باش

-امیر قرار بود فقط همدیگه رو بشناسیم! من هنوز هیچی راجع به چیزایی که باید

بدونم نمی دونم.

به نرده تراس تکیه داده بودم. دو تا دستشو گذاشت دو طرف نرده جوری که من بین

دستاش بودم. با عصبانیت گفت:

- مگه قرار بوده چی بدونی؟ رها اون چیزی که تو میخوای بدونی و من بهت بگم؛ اصلا

وجود نداره.

دستشو هل دادم رفتم کنار...

-چی میخوای بهم بگی؟!

- بگم قبلا چه دختری یا دخترایی تو زندگیم بودن؟

- برو بابا چرا چرت میگی؟

اومد جلو دستمو گرفت یه نگاه عمیق، ترسناک بهم کرد و گفت:

-رها من دوستت دارم، چی از این مهم تره... هان؟

- ولی من میترسم نمیتونم اینقدر زود...

- رها تو همه چیز زندگی منو میدونی، این منم که هیچی نمی دونم، مسئله‌ای که باعث شد سارا واسه حال خرابت ازم خواهش کنه بهت کار بدم تا روحیه‌ت بهتر شه چی بود؟

رومو ازش برگردوندم که دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش

- میشنوم بگو چرا حالت بد بود؟

(دستم از دستش کشیدم)

- اه... از این زور گوییهات بدم میاد.

- پس بگو که زور نگم.

(خیلی بهش وابسته شده بودم، اونقدر که به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش بدم.

نیما داشت از ذهنم پاک می‌شد، دلیلی نداشت بگم و بی‌خود فکرشو مشغول کنم)

-هیچی... هیچی نبوده. یه مدت با مامان بابام مشکل اعتقادی داشتم، واسه هرکسی

پیش میاد. بعدشم من حالم خراب نبوده، سارا واسه اینکه جوابت مثبت باشه پیاز

داغشو زیاد کرده

(رفت سمت دیگه تراس؛ یعنی حرفامو باور کرده بود)

که برگشت سمتم

- رها من دیگه تصمیم تو ازدواج با تو قطعی شده مطمئنم میخوامت.

- منم میخوامت؛ ولی واقعاً زوده

- چی رو زوده رها؟ کجاش زوده؟ من واقعاً دیگه نمیتونم کنارت باشم و با این حسم به

تو بازم تو چهارچوب اولیه رفتار کنم، بفهم.

- آخه من به مامانم اینا چی بگم؟ وقتی هیچی از خانواده‌ت نمی دونم، غیر جدا

شدن پدر و مادرت؟

- مشکلات اینه؟

- آره

- باشه میگم خاله رویا بهت زنگ بزنه یا دعوت کنه با هم آشنا شید؛ چون اون تنها فرد

تو خانواده منه که مطمئنم خانواده‌ست. دیگه‌ام ادامه نده، امروز رو خراب نکن و برگرد

تو خونه.

یه هفته گذشت که خاله رویای امیر بهم زنگ زد و خودش شخصاً دعوتم کرد که

پنجشنبه واسه ناهار برم خونشون، منم قبول کردم. ساعت حول و حوش 2/30 بود

که امیر اومد دنبالم و رفتیم. خونه خالهش خیلی بزرگ نبود، مثل اینکه خیلی وقت پیشا شوهرش فوت کرده بود و مجرد بود، با اینکه بزرگ نبود؛ ولی خیلی شیک و دوست داشتنی بود. وقتی رسیدیم خالهش اومد جلو و خیلی گرم و صمیمی بغلم کرد. خیلی صمیمی رفتار کرد؛ انگار خاله خودمه، رفتیم نشستیم. واسه مون شربت آورد و شروع کرد از خواهرزادهش تعریف کردن... آخرشم گفت اگه میدونستم انقدر خوش سلیقهست واسهش دنبال زن نمیگشتم؛ البته نگذیریم که اگه میگشتم بازم امیر کار خودشو می‌کرد. با هم صحبت کردیم و یک ساعت آخر به امیر گفت که تنهامون بذاره، امیرم رفت و گفت که یک ساعت دیگه میاد دنبالم. وقتی امیر رفت نشست باهام راجع به همه چی بخصوص اخلاقیات امیر کلی حرف زد... گفت سر عشقش خیلی حساسه و مهربون، واسه کسی که دوست داشته باشه جونشم میذاره، سعی کن بهش هیچوقت دروغ نگی، از دروغ بیزاره، گفت امیر قربانی خیانت بوده... خیانت مادرش؛ البته بگذریم که پدرشم بی تقصیر نبوده؛ ولی در کل قربانی دروغ بوده. تو باهات صادق باش، منم بهش قول دادم که همیشه با امیر صادق باشم. بعد از یک ساعت امیر اومد دنبالم گفت:

- چطور بود؟

- خوب بود

- فقط همین؟!

- آره دیگه

- بگو چی گفتید با خاله رویا؟

- زنونه بود

- ا...؟ لوس نشو بگو دیگه

- هیچی بابا ازت تعریف کرد و چند تا قول ازم گرفت، دیگه نپرس چون نمیگم.

- باشه بابا، خب اینم از عزیزترین فرد زندگیم؛ البته غیر از تو... دیگه چی مونده از شناختت؟

- مامان بابات

یکهو زد رو ترمز و داد زد:

رها من پدر و مادری ندارم، اونا فقط ثروتشونو واسه من گذاشتن. از کسانی میخوای شناخت پیدا کنی که هیچ شناختی راجع به من ندارن! منو تنها گذاشتن و رفتن پی عشق و حالشون.

امیر وقتی عصبانی می‌شد خیلی ترسناک می‌شد. منم از ترس هیچی بهش نگفتم. تقریباً تا خونه‌مون نیم ساعت راه بود. تو این نیم ساعت هیچ کدوممون حرفی نزدیم تا رسیدیم... هوا تاریک شده بود موقع پیاده شدن خیلی آروم گفتم خدافظ داشتم پیاده می‌شدم که امیر دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش، صورتش خیلی جدی و ترسناک بود... احساس می‌کردم هنوز عصبانیه.

زل زده بود به صورتم و دو تا دستم تو دستاش بود. صورتمو آورد جلو... دست راستشو آورد سمت صورتمو گذاشت رو گونه‌ی چپم، نمی‌دونم دست اون داغ بود یا گونه‌ی من سرد. احساس می‌کردم اونقدر قلبم محکم میزنه که الان میاد بیرون هیچوقت تو این چندماه انقدر به هم نزدیک نشده بودیم. چندبار اون داشت از چارچوب خارج می‌شد من نداشتم؛ ولی این سری انگار توانایی مقابله ازم گرفته شده بود. تو این فکر بودم که صداش افکارمو برید.

-ببخشید... باور کن عصبانیتم تو این مورد اصلاً دست خودم نیست

فقط مظلومانه و باتعجب نگاهش می‌کردم. دستشو از رو صورتم برداشت.

- رها گفتم ببخشید دیگه، خواهش می‌کنم؟

- باشه، اشکال نداره

و یه لبخندزدن امیرعلی با دو تا دست، دست راستمو گرفت. ای خدا... چرا این اینجوری میکنه! دیگه قلبم تواناییشو نداره؟! دستمو ول کرد و چندتا ضربه‌ی آروم با کلافگی زد رو فرمون.

- ایکاش حالمو می‌فهمیدی و میدونستی چقدر دوست دارم، اونوقت اینقدر دست دست نمی‌کردی، باور کن این از کوره در رفتنای من واسه کلافگیه.

چند لحظه جفتمون سکوت کردیم که بهم نگاه کرد بعدش به ساعت ماشین - برو دیگه دیرت میشه

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و امیر با سرعت زیاد گازشو گرفت رفت.

اصلاً اون شب نمی‌تونستم از فکر حرفاش بیام بیرون بخصوص این جمله که گفت اگه میدونستی چقدر دوست دارم اینقدر منتظرم نمیذاشتی؛ شاید راست می‌گفت؛ شاید وقتش بود دیگه جواب قطعی رو بهش بدم.

آخر شب اس داد:

- به وسعت قلب کوچیکم دوست دارم کوچک است؛ ولی تمام زندگیم وابسته‌اش است. با این اسش بریدم و تصمیم گرفتم دیگه تمومش کنم.
- یه لحظه به این فکر کردم که دیگه اصلاً نیما رو دوست ندارم؛ شاید ازش متنفرم؛ شاید اصلاً احساسم بهش عشق نبوده و هوس بوده؛ شاید اصلاً تعریف من از عشق غلط بوده، اون زمان فکر می‌کردم عشق یعنی تو فراق نیما بسوزم؛ ولی الان فکر می‌کنم عشق یعنی در کنار امیر آرامش داشته باشم یه آرامش خیلی خاص.
- مامانمو صدا کردم تا بهش تصمیمو بگم، گفتم و یه لبخند آروم زد و گفت: خوشبخت بشی ایشالا.
- مامان؟
- جانم؟
- فقط... فقط... فقط بابا چی میشه؟
- اون ردیفه خودم راضیش می‌کنم؛ فقط ما باید امیر رو ببینیم و تحقیقات کنیم که یه کار طبیعی
- آره... دقیقاً مشکل همین اینجاست که پدر و مادر امیر از هم جدا شدن
- مامانم یه لحظه جا خورد! به هرحال مال نسل قدیم هستن و از طلاق تصورات غلطی دارن و طلاق و خیلی بد میدونن، تازه مامان من روشنفکر بود و اینجوری تعجب کردو گفت:
- طلاق؟
- آره خب
- خب الان کجان؟
- مامانش آمریکاست و باباش لندن و هردو یه زندگی دیگه رو شروع کردن
- مامانم دستشو رو صورتش کشید و گفت: باشه بذار با بابات صحبت کنم من با این مسئله خیلی مشکل ندارم به هرحال هرکسی حق زندگی کردن داره، باباته که سر طلاق حساسه.
- با حالت درماندگی گفتم:
- مامان تورو خدا یه کاریش بکن. امیرعلی خیلی پسر خوبیه؛ نباید به خاطر خانوادهش راجع بهش قضاوت کنیم.
- باشه مامان جان بذار امشب باهاش حرف میزنم؛ فقط تو نیا
- باشه مامان فقط تورو خدا تمام سعی خودتو بکن

یک ساعت گذشت... بالاخره مامانم رفت با بابام صحبت کنه، منم پشت در وایستادم تا صداشونو بشنوم؛ ولی اینقد آروم حرف می‌زدن که همهمش بریده بریده میشنیدم تا بابام اومد تو اتاقم و مامانم پشت سرش. یه لحظه جا خوردم؛ ولی خیلی عادی برخورد کردم. بابام خیلی با آرامش گفت:

- رها...؟

- بله؟

- مامانت چی میگه؟

- سرمو انداختم پایین و لبخند زدم.

- عزیزم. دخترم، تو بالاخره یه روزی باید ازدواج کنی ولی... ولی آخه پدر و مادرش از هم جدا شدن و هردو دوباره ازدواج کردن به نظرت بچه این پدر و مادر میتونه وفادار باشه؟

- بابا...

- بگو بابا جان راحت باش

- راستش من با اجازه مامان سه چهار ماه باهاش رفت و آمد دارم که بتونم بشناسمش. باور کن تو این چند ماه هیچ چیز بدی ازش ندیدم

- مثلاً چی میدونی ازش؟

- غیر چیزهایی که مامان بهت گفت، میدونم خیلی آدم صادقیه و بی دروغ و اینکه تو این سالها خالهش حامیش بود.

- خیلی خوب... باشه، آدرسشو بده میخوام برم واسه تحقیق.

اینو که گفت خیلی خوشحال شدم... آدرس کارخونه رو بهش دادم آدرس خونه خالهش و خونه خودشم دادم.

**

یه هفته گذشت و من هیچی از تصمیمم به امیر نگفتم و همدیگرو ندیدیم؛ یعنی خودمم ازش خواستم تا یه هفته همو نبینیم و زنگ هم نزنیم تا من بتونم راحت تصمیم بگیرم. اولش قبول نکرد و خواست با قلدر بازی نظرمو عوض کنه؛ ولی وقتی ازش خواهش کردم که این کار رو کنه قبول کرد. همیشه وقتی ازش مظلومانه چیزو میخواستم چنان نرم می‌شد که قابل باور نبود.

خلاصه بابام بعد از یه هفته تحقیق بهم گفت که قرار بذارم امیر و خالهش بیان واسه خواستگاری. وای وقتی اینو گفت یه خوشحالی عجیبی داشتم. از ذوق زیاد قلبم درد

گرفت. فوری رفتم زنگ زدم به امیر، هنوز یک زنگ کامل نشده بود که برداشت و باهیجان گفت:

-رها؟

- سلام

- سلام نامرد، من که مردم تو این یه هفته

- به خدا خودمم اذیت شدم؛ ولی مجبور بودم

- خب حالا بگو چی شد؟

- باید حضوری بگم

- باترس گفت چرا؟

- انگار فکر کرده بود جوابم منفیه

- هیچی، خب حضوری بهتر میشه حرف زد.

همون کافی شاپی که اولین بار رفتیم قرار گذاشتیم. فرداش یه لباس قرمز و سبز تیره

پوشیدم ترکیب رنگی بود که امیر خیلی دوست داشت، یه آرایش ملیح کردم و رفتم.

وقتی رفتم تو کافی شاپ خیلی شلوغ بود. بالاخره امیر رو پیدا کردم، وقتی رفتم جلو

استرس رو تو چهرهش دیدم! مثل گچ سفید بود.

-سلام

- سلام

نشست منم نشستم

_ سکوت

- ده لامصب بگو دیگه

خواستم یه ذره اذیتش کنم؛ شاید بدجنسی بود؛ ولی از دیدن استرسش نسبت

به خودم خوشم میومد. گفتم:

-من...

با حالت مظلومانهای گفت:

- بگو دیگه...

- من با مامان بابام حرف زدم؛ ولی...

- رها میام میزمنت د بگو دیگه...؟

- حرف زدم و قبول کردن بیایی خواستگاریم

شوکه شد و یه خنده از ته دل کرد و بلند شد. اومد کنار صندلیم نشست داد زد دوست دارم و بغلم کرد از خجالت آب شدم چون تمام جمعیت کافی شاپ برگشتن نگامون کردن و خندیدن.

از کافی شاپ که اومدیم سوار ماشین شدیم، عذاب وجدان گرفته بودم که سر گفتن تصمیم به امیر اذیتش کردم.

- امیر؟

- جان دلم؟ یه خندهای باذوق کردم

- ببخش سر گفتن تصمیم اذیت کردم

یه نگاه عمیق بهم کرد و گفت:

- نه بابا اشکال نداره بعد ازدواج جبران می‌کنم

بعد از اون خندههای شیطانی کرد و گفت شوخی کردم بابا کی دلش میاد تورو اذیت کنه؟

بعدش منو رسوند خونه موقعی که داشتم پیاده می‌شدم دستمو گرفت و فشارداد -دوست دارم اونقدر که نمی‌دونم چقدره

پنج شنبه شب قرار گذاشتیم امیر و خالهش بیان خونمون. شب چهارشنبه داشتم از استرس فردا شب می‌مردم نمیدونستم چرا؛ ولی خیلی استرس داشتم تا 5/30 صبح با امیر اس ام اس (پیامک) بازی کردیم.

چشام دیگه توان باز موندن نداشت؛ ولی نمی‌تونستم از حرف زدن باهاش دست بردارم، خیلی بهش وابسته شده بودم، بالینکه خیلی سختی روحی کشیده بود؛ ولی شخصیتش اونقدر قوی و مصمم بود که آدم دوست داشت برای همیشه بهش تکیه کنه.

از ساعت 4/30 روز پنجشنبه لباسمو پوشیدم. سعی کردم شب اول؛ چون دیدار رسمی بود سنگینتر لباس بپوشم... یه تونیک شلوار صورتی سرمهای پوشیدم که جنسش از ساتن بود و قشنگ تو تنم وایستاده بود. خیلی بلند نبود، تا وسطای ران پام بود، یه

پایه صندل سفید پام کردم. موهامم اول باز گذاشتم؛ ولی گفتم چون یه ذره جو سنگینه باز بودنش خیلی خوب نیست و تصمیم گرفتم دم اسبی بالا سر جمع شه، با یه شال سفید، یه آرایش ملایم هم کردم.. همه چیز آماده بود که ساعت 7/23 زنگ در به صدا دراومد... دلم هری ریخت پایین؛ ولی خیلی سریع خودمو

جمعوجور کردم بعد با مامان و بابام رفتم که باهاشون سلامعلیک کنم. نمی دونم چرا انقدر بالا اومدنشون طول کشید! شایدم برای من اینطوری طولانی به نظر می اومد؛ ولی بالاخره اومدن بالا... انقدر محو جذابیت امیر شده بودم که اصلاً حواسم به خاله رویا نبود که باهاش درست سلامعلیک کنم. امیر یه کتوشلوار سرمه‌ای پوشیده بود با یه پیراهن سفید و کراوات سرمه‌ای، موهاشم که چون رفته بود آرایشگاه خوش حالتتر از همیشه شده بود، یه سبد بزرگ گل هم آورده بود که گلهاش سفید بود، اومد تو... اول با بابام سلامعلیک کرد و دست داد بعد با مامانم و بعد هم با من؛ وقتی بهم دست داد، چند ثانیه دستمو نگه داشت و ازاون نگاههای شیطون؛ ولی آرام کنندهش بهم انداخت و رفتن نشستن. یه ذره که گذشت رفتم شربت آوردم و تعارف کردم برای چند ثانیه سکوت جمع رو گرفت؛ ولی خاله رویا سکوت رو شکست و رو به مامان و بابام که روی صندلی میزبان کنار هم نشسته بودن کرد و گفت:

-بهتره بریم سر اصل مطلب... این دوتا که همدیگه رو خیلی دوست دارن و شناخت هم راجع به همدیگه پیدا کردن، اونجور که شنیدم شما هم تحقیقاتتون رو کردید،

حالا اگه اجازه بفرمایید یه تاریخی معین کنیم که عقد کوچیک بگیریم که رفت‌وآمد واسه بچه‌ها بدون مشکل شه، بعدش واسه عروسی برنامه میذاریم. نمی دونم چرا یه لحظه احساس کردم حرف عقد و اینکه بچه‌ها رفت‌وآمدشون بدون مشکل شه حرف خاله رویا نیست؛ چون خانواده امیر خیلی تو قیدوبند این چیزا نبودن احساس کردم امیر گفته بود که خالهش این چیزا رو بگه که بابا و مامان من خوششون بیاد.

بابام گفت: بله دیگه گذشت اون زمان که حرف پدر مادر مهم بود؛ الان دیگه خودشون میبینن خودشون پسند، میکنن ماها فقط نقش سمبلیک (نمادین) داریم؛ ولی یه مشکل وجود داره...

اینو که گفت احساس کردم قلبم یه لحظه وایستاد.

امیر گفت: چه مشکلی؟

بابام ادامه داد: اینکه پدر و مادر هر چقدر هم که اشکال و ایراد داشته باشن و به آدم بدی کرده باشن؛ ولی باز پدر و مادرن من اصلاً تو کتم نمیره که چطور امیر فقط با شما اومده! اینجور جاها حضور پدر و مادر الزامیه.

یه لحظه تو دلم گفتم وای الان امیر قاطی میکنه و همه چیو به هم میزنه؛ ولی خدا رو شکر خیلی مسلط به اعصابش گفت:

- ببینید من برای رها کاملاً توضیح دادم که من ده ساله که پدر و مادری ندارم و لزومی به بودن افرادی که هیچ نقشی تو زندگیم نداشتن نمی‌بینم؛ ولی باهاشون صحبت کردم. خوشحال شدن و گفتن به نظر و انتخاب من احترام میذارن و قبول دارن، خواهش می‌کنم سنگ نندازین بین عشق من و رها، من پدر نداشتم... رو کرد به مامانم و گفت:

مادر هم نداشتم، شماها واسهم پدر و مادر باشید. نه از جنس پدر و مادری که تا حالا داشتم از جنس پدر و مادری که واسه رها بودید، خواهش می‌کنم...

برای چند ثانیه محو حرفاش بودم؛ وای که چقدر قشنگ تونست مارو محو خودش کنه مامانم که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت:

-ببین امیر جان... حق بده پسرم، بابای رها هم نگران رهاست.

امیر گفت: حق میدم، باور کنید حق میدم؛ ولی شما از عشق من به رها خبر ندارید که اگه داشتید؛ حتی یه لحظه هم صبر نمی‌کردید. من قول میدم اعتماد شما رو به جلب کنم انقدر جلب کنم که نبود پدر و مادرم فراموشتون شه.

احساس کردم بابام داره نرم میشه. یه لبخند زد و گفت: باشه، انگار ما حریف شماها نیستیم.

اینو که گفت انگار آب سرد رو آتیش قلبم ریختن. امیر لبخند زد و گفت: مرسی قول میدم جواب اعتمادتونو بدم.

پا شد و بابامم پا شد و همدیگه رو بغل کردن خاله رویا هم پا شد و مامانمو بغل کرد و بعد هم منو بوسید و واسهمون آرزوی خوشبختی کردو فوری تقویم رو از تو کیفش درآورد و یه تاریخ رو که تقریباً واسه دو هفته بعد بود رو مشخص کردن و آماده شدن واسه رفتن... موقع خداحافظی امیر خیلی آروم طوری که کسی نشنوه بهم گفت:

خیلی دوست دارم الان بغلت کنم؛ ولی حیف که نمیشه. آروم واسهم بوس فرستادو گفت خیلی دوستت دارم.

اون دو هفته مثل برق و باد گذشت. شایدم چون خیلی بهم خوش گذشت این احساسو می‌کنم. تقریباً هر روز می‌رفتیم بیرون و کلی می‌گشتیم و خرید می‌کردیم. روز خرید حلقه از همه روزا قشنگ‌تر بود! حلقه من به ظاهر ساده بود؛ ولی تمامش برلیان کار شده بود، خیلی خوشگل بود. امیرم یه حلقه ساده خرید، از حلقه‌هایی که خیلی شنگول مهتابی بودن خوشش نمیومد.

حلقه‌هامونو همون تو طلافروشی دستمون کردیم... امیر ازم خواست هیچوقت حلقه‌مو از دستم درنیارم؛ هیچوقت... هیچوقت منم بهش قول دادم.

چند روز گذشت... تا شب نامزدی؛ من یه دکلته بلند کرم پوشیده بودم که با آرایش چشمم بهم میومدن. امیر کت و شلوار مشکی پوشیده بود با کراوات مشکی و پیرهن سفید. همه قبل ما رفته بودن ویلای امیر؛ البته همه همه هم که نه؛ چون فقط مراسم نامزدی بود خیلی کم مهمون دعوت کردیم؛ فقط فامیلای درجه یک ما بودن مثل خاله‌م و عمه‌م و داییم و خاله امیر و دو تا عمه‌هاشو و مامان و باباش، اون شب اولین شب بود که می‌خواستیم مامان و بابای امیرو ببینیم. امیر نمی‌خواست دعوتشون کنه انقدر که من اصرار کردم دعوتشون کرده بود... اومد خونه دنبالم که بریم ویلا، زنگو زد رفتم پایین بیرون ماشین ایستاده منتظرم بود یه پسر هیکلی و قد بلند که توان لباس واقعاً جذاب شده بود. نزدیکتر رفتم... دیدم چشماش قشنگتر و دوستداشتنیتر از همیشه‌ست... اومد جلو دستمو گرفت دستی که توش حلقه بود رو برد نزدیک صورتش و بوسید؛ بعد هم در ماشینو باز کرد و رفتیم سمت ویلا، تو ماشین آهنگ همه چی آرومه رو گذاشته بود. با اینکه خیلی از اون آهنگ خوشم نمیامد؛ ولی چقدر متن آهنگش با حال و هوای ما میخوند؛ واقعاً چقدر همه چی آروم بود... چقدر از داشتن امیر خوشحال بودم.

تو سکوت خودم غرق شکر کردن خدا بودم که انقدر منو خوشبخت آفریده، امیر سکوت رو شکست و گفت:

-به زحمت مال من شدی؛ ولی بالاخره شدی دیدی گفتم میشی؟

با آرامش عجیبی گفتم: آره

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: ناراحت نشدی؟!

-نه چرا باید ناراحت شم؟

-از اینکه گفتم مال من شدی؟

با خنده گفتم: وا... مگه دروغ گفتی؟

یه خنده ناز کرد و گفت: آخه قبلاً ناراحت می‌شدی
 -آخه قبلاً که می‌گفتی تا این حد عاشقت نشده بودم؛ ولی الآن این احساسو دوست
 دارم، دوست دارم مال تو باشم هیچوقت فکر نمی‌کردم که این احساس انقدر شیرین
 باشه... همیش تو افکار فمنیستیم می‌گفتم مالکیت بی‌معناست و حقارت؛ ولی الان
 اصلاً قبول ندارم. بهنظرم شیرینترین حس دنیاست که ماله کسی باشی که عمیقاً
 دوستش داری.
 با یه خوشحالی خاص گفت: واقعاً؟
 -معلومه که واقعاً عزیزم
 رسیدیم دم در، وقتی می‌خواست در رو باز کنه بهم گفت:
 - رها؟!
 - جانم؟
 - تاحالا چیزی شده که بهم نگفته باشی؟ یه لحظه رفتم تو فکر نیما، بعدش فوری گفتم
 نه عزیزم
 - خوبه؛ فقط تورو خدا هیچوقت... هیچوقت بهم دروغ نگو باشه؟
 - باشه عزیزم تو هم یه قولی بهم بده، قول بده هیچوقت تنهام نذاری یه لبخند ناز زد و
 گفت:
 - باشه خانمی
 وارد که شدیم همه اومدن جلو بغلمون کردن و برامون آرزوی خوشبختی کردن. صدای
 موزیک خیلی بلند بود، واسه همین صداها رو خیلی خوب نمیشنیدم؛ فقط تشکر
 می‌کردم. مامانم منو امیر رو بغل کرد و برامون آرزوی خوشبختی کرد. خاله رویا و بابام
 همینطور، یه خانمی اومد جلو دستمو گرفت گفت: رهای امیر من تویی؟
 فهمیدم که مامان امیره، بهش سلام کردم... اونم خیلی خشک برامون آرزوی
 خوشبختی کرد. پدر امیر هم همینطور. پدرش خیلی صمیمیتر از مادرش برخورد کرد؛
 ولی من انقدر برای اینکه امیر داره شوهرم میشه، کسی که عاشقش بودم... انقدر
 خوشحال بودم که این چیزا اصلاً به چشمم نمیامد.
 تو حیاط یه دفعه وقتی عاقد داشت خطبه عقد رو میخوند، دست امیر تو دستم بود،
 وقتی گفتم بله، امیر دستمو محکم فشار داد و منو بوسید واسهم اون لحظه شیرینترین
 لحظهٔ عمرم بود... هدیهها رو آوردن، مامان امیر واسهم یه سرویس برلیان آورده بود که

قیمتشو واقعاً نشون می‌داد. بابای امیرم سند همون ویلایی که توش بود و به نام امیر زد و بهمون هدیه داد.

بعد هدیها پا شدیم تا برقصیم... یه ذره تانگو رقصیدیم و نشستیم. مهمونا بعد شام تا یکی دوساعت موندن و بعدش رفتن. امیر تو تمام مدت عروسی یه جور قشنگی نگاه می‌کرد، به نظرم چشماش قشنگترین چشمی بود که دیدم همه رفتن و منو امیر تنها بودیم. اولین شبی بود که با امیر تنها بودم... حس عجیبی بود؛ ولی یه ذره غریب بود؛ چون تا حالا همچین تجربهای نداشتم و چه حس شیرینی بود کنار امیر بودن و دچار آرامش ابدی شدن.

6/30 صبح بود که با یه حس غریبی از خواب پا شدم. یه نگاه به اطرافم کردم، تو اتاق بودیم و امیر کنارم خوابیده بود. پتو از رو امیر کنار رفته بود... پتو رو کشیدم روش، یه جور معصومی خوابیده بود. مثل بچه‌ها که خوابشون خیلی قشنگه امیرم همونجوری شده بود! محو نگاه کردنش شدم و تو فکرم بهش می‌گفتم تو از کجا اومدی و یکهو زندگی منو عوض کردی؟

شاید 45 دقیقه بهش عاشقانه نگاه کردم تا خوابم برد.

صبح ساعت 11/30 و 11 بود که با صدای آیفون از خواب پا شدم، وقتی می‌خواستم برم سمت آیفون تا ببینم کیه شنیدم صدای آب میاد، فهمیدم امیر حمومه. رفتم سمت آیفون وقتی صورت ناز مامانمو دیدم داشتم ذوق مرگ می‌شدم آخه تا حالا هیچ شبی بدون اون نخوابیدم. سریع در رو واسش باز کردم و خودمم از اتاق خوابمون که طبقه بالای خونه بود رفتم پایین، سمت سالن که به حیاط می‌خورد. دیدم مامانم با یه سبد بزرگ پلاستیکی از اینایی که میرن پیک نیک داره میاد تو... رفتم جلو که کمکش کنم آخه انگار سبد سنگین بود.

-سلام مامان خوشگلم

-سلام عروس ناز... خوبی مامانم؟

-آره؛ وای مامان خیلی دلم واست تنگ شده، راستی این سبد چیه؟

-وا... خب رسمه دیگه، مادر عروس فردای عروسی یا عقد یه صبحونه کامل ببره خونه دخترش

-واقعاً؟ پس چرا من تا حالا نفهمیده بودم؟

-اشکال نداره منم تا عروس نشده بودم نمیدونستم
 -آخی الهی قربونت برم... مرسی دستت درد نکنه، حالا چرا وایستادی تو حیاط... بریم
 بالا دیگه
 -آخه حیاطتون خیلی نازه، مثل حیاط قصر خوشگله
 با خنده گفتم: خونهمونم خوشگلهها؟
 خندید گفتم: شوخی کردم باید برم کلی کار دارم، تو هم از فردا باید بیای بریم. کلی
 خرید داریم هنوز، هیچی از جهازت رو نخریدیم.
 لبخند زدم گفتم: باشه
 باهم خداحافظی کردیم و مامانم رفت. نمی دونم چرا اون روزا هر روز فکر می کردم
 خوشبختترین آدم دنیاام... رفتم بالا میز صبحونه رو چیدم، امیرم چند دقیقه بعد اومد
 تو آشپزخونه.
 -سلام عافیت باشه
 -سلام عزیزم. تو کی بیدار شدی؟
 -نیم ساعت پیش
 -تو نیم ساعت این میز رو چیدی؟
 -نه عزیزم، مامانم واسهمون صبحونه آورد. می گفتم رسمه
 ا... چه رسم خوبی!
 اومد لپمو بوسید. نشستم سر میز امیر یه جور باحالی میخورد؛ انگار تا حالا صبحونه
 نخورده بود. یه لحظه خندهم گرفت.
 -وا... چیه دارم صبحونه میخورم دیگه، خنده نداره که!
 -با خنده گفتم بخور عزیزم
 -راستی رها بهت گفتم واسه هفته بعد بلیت گرفتم؟
 -بلیت چی؟
 -فرانسه دیگه؟! دوتایی یه سفر دو هفتهای بریم فرانسه
 خیلی خوشحال شدم؛ ولی واسه اینکه فکر نکنه فرانسه ندیدهام خیلی بروز ندادم و در
 حد نرمال خوشحالیمو نشون دادم و از تو داشتم میترکیدم! فرانسه واقعاً کشور محبوبم
 بود و همیشه دوست داشتم یه دفعه برم اونجا
 گفتم: واقعاً؟ چه خوب؛ فقط مامان اینا رو چکار کنم؟
 -وا... یادت رفتهها ما دیشب با هم عقد کردیم؛ ولی به طور رسمی با هم زن و شوهریم

- آره؛ ولی مامان منو که می‌شناسی؟ ذاتاً نگرانه
 - من راضی‌اش می‌کنم عزیزم یادت رفته خودت رو هم با مشکل به دست آوردم؟ ولی
 بالاخره آوردم
 یه لبخند زدم
 -رها؟
 - جانم؟
 - بهت گفته بودم خیلی دوستت دارم؟
 خندیدمو گفتم: آره صد بار
 -بهتم گفته بودم خیلی دوستت دارم؟
 - خندیدمو گفتم: آره اینم گفته بودی
 - اینم گفته بودم که...
 یه لحظه چشماش شیطون شد. اینم گفته بودم که... که... میدونم تو قلقلکی هستی.
 صندلیشو کشید عقب که بیاد قلقلکم بده، منم فوری در رفتم. اونم دنبالم کرد و دو دور،
 دور حیاط به اون بزرگی زدیم که آخر سر بغل استخر منو گرفت و سفت بغلم کرد.
 -دوستت دارم، واسه همیشه همیشه...
 شیطنتم یه لحظه گل کرد. دیدم امیر خیلی نزدیک استخره بهش گفتم:
 -بهت گفته بودم... گفته بودم...
 وقتی حواسش پرت شد به اینکه چیو میخوام بهش بگم هلش دادم تو آب، اولش یه
 ذره دست‌وپا زد تا به خودش اومد و شنا کرد اومد لب استخر... منم از خنده داشتم
 می‌مردم، با خنده گفت: زهرمار آخه دیوونه گوشیم تو جییم بود.
 -اشکال نداره فدای یه تار موم
 خندیدم. بعد کمکش کردم تا از استخر بیاد بیرون

بلیت‌ها رو گرفت. چند روز بعدش رفتیم سراغ پاسپورتمون؛ البته فقط پاسپورت من؛
 چون از بس امیر خارج رفته بود پاسپورتش اوکی بود. وقتی رفتیم خانمه که مسئول
 بود به امیر گفت خانم با شما نسبتی دارن؟
 امیر گفت: بله همسر هستن
 انقدر اون لحظه خوشم اومد که حد نداشت. خیلی باحال بود همسر هستن...

از اداره گذرنامه که اومدیم بیرون فوری دنبال کارا رفتیم، دو هفته بعدش رفتیم پاریس وای چقدر فرانسه و بخصوص شهر پاریس قشنگ بود... زمانیکه تو فرانسه بودیم بهترین روزای بودنم با امیر بودنه، خیلی خوش گذشت و هر روز جاهای خوشگل می‌رفتیم و کلی خوش می‌گذروندیم و خرید می‌کردیم.

یک هفته پاریس بودیم بعدش برگشتیم تهران، وقتی رسیدیم تهران ساعت 5 صبح بود؛ چون پروازای فرانسه تأخیر داشت. با یه ماشین از فرودگاه رفتیم خونه، وقتی رسیدیم خونه واقعاً تو خونه خودم آرامش داشتم. راست میگن هیچ جا خونه خود آدم نمیشه، به محض رسیدنمون امیرعلی با همون لباسا رفت خوابید، درست مثل بچه‌ها که بعد از مهمونی با لباس مهمونی میرن میخوابن و باید بیدارشون کرد که برن دستشویی و مسواک بزنن؛ اما درعین حال که بعضی وقتا مثل بچه‌ها بود بعضی وقتا هم مثل یه گرگ ترسناک می‌شد؛ اما هرچی که بود تمام زندگیم. احساس می‌کردم خدا خیلی دوستم داشته که یه فرشته رو برام فرستاده رو زمین. تو همین فکر بودم که یکهو خوابم برد... .

انقدر خسته بودیم که ساعت حدوداً 11 بود که بیدار شدم... اونم با زنگ خاله رویا نگران بود که رسیدیم یا نه بعدشم مامانم زنگ زد و حالمونو پرسید. بهش گفتم که بعد از ظهر یه سر میریم پیشش که بهش سر بزنم.

چون امیر دو هفته کارخونه نبود خیلی مشکل پیش اومده بود... واسه همین بعد از ظهر نتونست باهام بیاد خونه مامانم و ازم خواست که ازشون عذرخواهی کنم. رفتم و زنگ خونه رو زدم و رفتم بالا، فوری پریدم بغل مامانمو بوسیدمش.

- چطوری دختر نازم دلم واسهت یه ذره شده بود، میگن آدما بعد ازدواج نامرد میشن؛ ولی نه تا این حد... خب چطوری؟ امیر چطوره؟

- خوبه، عذرخواهی کرد که نتونسته بیاد. کلی کار سرش ریخته بود گفت بعداً از دل مامان درمیارم... راستی باباکو؟

- بابات نیست شرکته

مامانم شربت واسهم آورد و برداشتم. تو لیوان رسمی بود و یه لحظه تعجب کردم و گفتم: چرا تو این لیوان آوردی انقدر زود رسمی شدیم؟

- برو بابا فکر کردم امیرم باهاته واسه اون آوردم

- دست شما درد نکنه، انقدر زود ما رو به دامادتون فروختید؟

- نه عزیز دلم. حالا قهر نکن
- خب دیگه چه خبرا؟ راستی عقد مریم (دختر داییم) کی؟
- نمی دونم؛ فعلاً خبری نیست راستی... (سکوت)
- راستی چی؟
- خبر نیما رو داری؟
- تا اسم نیما اومد بدنم لرزید، یاد خاطرات بد افتادم... یاد اون روزای مزخرف و حقارت، یاد روزایی که می‌خواستم واسه یه عشق بیخودی خودمو بکشم. با یه حالت نفرت گفتم: نه چرا باید خبر داشته باشم؟ مامان بهت گفته بودم دیگه حرفشو نزن اه...!
- خیلی خب، بابا بذار بگم بعد عصبانی شو
- خب بگو دیگه؟
- نیما... نیما از ساناز جدا شده
- یه لحظه انگار کپ کردم. بعد چند ثانیه گفتم: چی؟ واسه چی؟ کی؟
- دو سه هفته پیش از هم جدا شدن؛ ولی ماهم خبرشو چند روز پیش شنیدیم، نمی دونم چرا! گفتن باهم به تفاهم نرسیدن؛ ولی چرت گفتن مسلماً یه دلیل دیگه‌ای داره که نخواستن بگن
- مثلاً چه دلیلی؟
- چه میدونم... واسه هرچی هست عدم تفاهم نیست...
- واسه چند دقیقه رفتم تو فکر فکر، از یه طرف حس بدجنسیم گل کرده بود و خوشحال شدم که زندگیش از هم پاشیده، از یه طرف ناراحت شدم که چرا جدا شدن؛ چون جدایی بهنظرم یه اتفاق کوبنده‌ست تو همین فکر بودم که یه چیزی تو قلبم گفت به تو چه؟ تو اصلاً نباید به این چیزا فکر کنی، تو فقط باید ناراحت باشی که یکی از آشناها از همسرش جدا شده؛ فقط همین... آره؛ فقط همین. تند پاشدم رفتم سمت کیفم و موبایلمو برداشتم و زنگ زدم امیر.
- جانم؟
- سلام
- سلام عزیزم خوبی خانمم؟
- آره (انگار صدام لرزید)
- رها؟ چیزی شده؟
- نه

- پس چرا صدات میلرزه؟
- نه عزیزم نمیلرزه
- خب جانم؟ کاری داشتی؟
- نه کاری نداشتم؛ ولی خواستم بهت بگم خیلی دوستت دارم خیلی.
- منم دوستت دارم عزیز دلم، حالا چی شد الان به این نتیجه رسیدی؟
- الان نرسیدم که به لحظه دلم خواست بهت بگم
- مرسی خانمم
- خب برو دیگه به کارت برس.
- باشه خانمم کاری نداری؟
- نه عزیزم.
- براش بوس فرستادم اونم بوس فرستادو خداحافظی کردیم. وای اصلاً حواسم نبود
- مامانم هست. مامانم به لبخند بهم زد و گفت: خوشحالم که انقدر همو دوست دارید
- لبخند زدم و گفتم آره واقعا مامان دوستش دارم مامان؟...
- جانم؟
- من هنوز قضیه نیما رو به امیر نگفتم
- کدوم قضیه؟
- قضیه عشقم به نیما رو، اون عشق مسخره
- وا؟ چرا باید بگی؟ چیزی بینتون نبوده که به احساس زودگذر بوده که تموم شده و
- رفته، به وقت بهش نگیه؟ فکر میکنه چی بینتون بوده حالا، بعدشم مردا سر این چیزا
- حساسن، ممکنه اولش راحت برخورد کنن؛ ولی بعد ناخودآگاه حساس میشن و اذیت
- میشی؛ پس فکر گفتن این مزخرفاتو از ذهنت بیرون کن.
- آره راست میگی، چیزی نشده که بخوام بگم.
- با مامانم خداحافظی کردم و رفتم خونه و خواستم واسه امیر امشب به شام خوشمزه
- بپزم، تمام آموختههامو جمع کردم و کلی غذا پختم. از سالاد ماکارونی و سالاد شیرازی
- گرفته تا لازانیا و قرمه سبزی و لوبیا پلو، غذاهام هیچ ربطی و تناسبی باهم نداشتن؛
- ولی خواستم هم سنتی باشه و هم مدرن ولی میدونستم همه رو میخوره چون شکمو
- بود؛ ولی به هیکل کاملاً خوش فرمش این همه خوردن نمیومد. میز رو تو حیاط با
- سلیقه تمام چیدم... امیر ساعت 8 اومد خیلی خسته بود، معلوم بود خیلی کار داشته.
- رفتم خودم درحیاط رو باز کردم

-سلام

- سلام عزیزم چرا خودت اومدی مگه آیفون خرابه؟

- نخیرم بی احساس، اومدم که عاشقانه‌تر باشه

دستش پشتش بود آورد جلو، یه دسته گل سفید بود درست مثل دسته گلی که شب خواستگاری برام آورده بود منو برد تو حال و هوای اون روزای قشنگ که اگه خوشگلتر از این روزا نبودن کمتر از این روزا هم نبودن
-خب حالا کی بی احساسه؟

دسته گل رو بو کردم واقعاً عطرش هوش از سر آدم میبرد با آرامش گفتم: هیچکی عزیزم، برو لباسشو عوض کن بیا شام، تو حیاط میزو چیدم.

- ایا چه ابتکار باحالی خانم خونه

(بعد خندید)

- زهرمار چرا میخندی؟

- هیچی بابا همین جوری

(رفت لباسشو عوض کنه)

وقتی اومد میز رو از نزدیک دید خیلی تعجب کرد

-چه کردی؟ این همه غذا واسه دو نفر آدم؟ البته یه نفر؛ چون همیش واسه خودمه

خندیدم گفتم: باشه عزیزم همیش مال تو

بغل هم وایستاده بودیم گفتم چرا نمیشینی؟

دستم گرفت. دست راستشو گذاشت رو شونه‌مو، دست چپشو گذاشت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و سرمو بوسید.

-رها؟ میدونی چند سال بود کسی خودش واسه من در حیاط رو باز نکرده بود؟

- لبخند زدم.

- دوستت دارم رها؛ واقعاً دوستت دارم

چشمامو به نشونه‌ای که منم دوستت دارم بستم و باز کردم.

یکی دو هفته همینجوری گذشت تا یه روز صبح امیر سر میز صبحونه بهم گفت:

-واسه یکی دو هفته باید برم آلمان با یه شرکتی میخوام قرارداد ببندم؛ حتماً باید من

باشم، نباشم بچه‌ها گند میزنن به معامله و این حرفا بهش گفتم خب منم میام گفت

سفر مردونه‌س و چند تا مرد داریم میریم همیشه تو رو ببرم.

منم راضی شدم؛ اما ته دلم داشتم میمردم؛ اصلا نمی‌تونستم دوریشو تحمل کنم. وقتی گفت دارم میرم احساس کردم پشتم خالی شد. بالاخره روز رفتنش اومد... اونروز صبح، صبح یکشنبه بود. امیر ساعت 11 پرواز داشت؛ ولی من بیخوابی زده بود به سرم و از ساعت 5 صبح بیدار بودم و زل زده بودم به خودشو چمدونش، چند بار نزدیک بود گریه کنم؛ ولی بغضمو خوردم. ساعت 8 امیر رو بیدار کردم، پا شد لباسشو پوشید و آمادۀ رفتن شد یه شلوار لی و یه تیشرت سرمهای که هم‌رنگ شلوارش بود با یه کت سفید، اومد جلو بغلم کرد و گفت زود برمیگرده، منم واسه اینکه با ناراحتی نره یه لبخند زدم و بوسیدمش، خواستم تا فرودگاه باهاش برم؛ ولی گفت نه نمیخواد الکی بیای. از در که رفت بیرون، تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم و بهش وابسته‌ام... شب مامانم زنگ زد گفت که برم اونجا بخوابم، دلم نمی‌خواست خونهمو ول کنم. ضمن اینکه از تاریکی هم نمیترسیدم و خواستم تنها بخوابم؛ ولی مامانم نداشت و شب خودش اومد پیشم خوابید و صبح زودم قبل اینکه من بیدارشم رفت. 6 روز گذشت تا غروب چهارشنبه گوشیم زنگ خورد.

-بله

- سلام

صدا آشنا بود. خیلی آشنا... صدای نیما بود به اسمش آلرژی داشتم، چه برسه به صداش... یاد اون روزای گند افتادم و ناخودآگاه صدام لرزید و با لرزش صدا گفتم:

-ب... ب... بفرمایید؟

-شناختی؟

- بله شناختم، امرتون؟

- از کی تا حالا انقدر رسمی شدی؟ رها؟ منم همون که عاشقش بودی، همون که...

- بسه... خواهش می‌کنم... بسه، بگو چکار داری؟

- میدونی من از ساناز جدا شدم؟

- متأسفم

- فقط همین؟

- آره؛ فقط متأسفم که زندگیتون از هم پاشید

- آره بایدم متأسف باشی، از نفرین تو بود

بغضم گرفته بود. همیشه وقتی کسی بهم تهمت می‌زد... بغضم می‌گرفت با لرزش صدا گفتم: بازم می‌گم، متأسفم؛ ولی باور کن من هیچوقت دوس نداشتم زندگیتون به هم بخوره باور کن.

-باشه؛ ولی من زنگ نزدم که اینارو بگم

- پس برای چی زنگ زدی؟

- واسه ی... واسه اینکه... اینکه...

- اه بگو دیگه؟

- واسه اینکه بگم دوستت دارم. بگم هنوزم عاشقتم

شوکه شدم از حرفش هنوزم عاشقتم! اون هیچوقت به من علاقه نداشته و ابرازش هم

نکرده، می‌خواستم قطع کنم؛ ولی کنجکاوی و احساس تعجب نداشت و گفتم: تو؟

-آره من، باورت نمیشه؟ نه؟ من همیشه بهت علاقه داشتم... همیشه؛ ولی واسه اینکه

اذیتت کنم با ساناز ازدواج کردم. راستش نمی‌خواستم ازدواج کنم خواستم باهاش

دوست شم که تو حریص شی؛ ولی کمکم بهش علاقه‌مند شدم. هیچوقت... هیچوقت

جای تورو تو قلبم نگرفت، باور کن.

رها من هنوز دوستت دارم؛ حتی بیشتر از قبل... هنوز بغضم نترکیده بود. بازم صدام

لرزید و گفتم: هرچی که بوده تموم شده، الان ازدواج کردم و شوهرمو خیلی خیلی

دوس دارم و دیگه هیچ حسی به تو ندارم.

-دروغ می‌گی

یه نیش خند از سر عصبانیت زدم و گفتم: آره منه احمق یه زمانی عاشق تو بودم؛ ولی

الان نه دیگه نه الان کسی تو قلبمه که حاضرم واسش بمیرم کسیکه دوستش دارم

دوستش دارم دوست داشتن بالاتر از عشقه، عشق تو دریا غرق شدنه؛ ولی دوست

داشتن تو دریا شنا کردنه، من شوهر دارم و بهت اجازه نمیدم که این مزخرفاتو بگی و

زندگیمو خراب کنی.

-راستی شوهرت اسمش چی بود؟ از بچه‌ها شنیده بودم! آها... آقا امیرتون میدونه که

شما یه زمان عاشق و دلباخته من بودی؟

وقتی اینو گفت احساس کردم پام سست شد گفتم: خیلی عوضی هستی خیلی و

ناخودآگاه گوشو قطع کردم تا نیم ساعت تو شوک حرفاش بودم و بهخصوص جمله

تهدیدآمیز آخرش خواستم به مامانم زنگ بزنم؛ ولی نتونستم. خواستم به امیر زنگ

بزنم؛ ولی بازم نتونستم اگه می‌فهمید من بهش چیز به این مهمی رو نگفتم... داشتم
 گریه می‌کردم که تلفن زنگ خورد.
 دیدم امیره به صدای بغض آلود گفتم: جانم بله؟
 - الو سلام خانمی چطوری؟
 - سلام عزیزم خوبم؛ پس چرا نمیای؟
 - رها؟
 - جانم؟
 - چیزیت شده؟ گریه کردی؟
 وای خدایا فهمید
 - نه عزیزم گریه واسه چی؟
 - رها بهم دروغ نگو چیزی شده؟
 دیدم مقاومت بیهوده‌ست فوری گفتم:
 -ا... خب آره دیگه من از تنهایی بدم میاد؛ پس کی میای؟
 - آخی الهی قربونت برم واسه من بوده؟ میام دیگه خانمی یه کم دیگه صبر کن حدودا
 یه هفته است بذار اومدم باهم یه سفری میریم که از دلت دربیاد خوبه؟
 - آره ببخش ناراحت کردم، دست خودم نبود.
 - نه عزیزم حالا حالت خوبه؟
 - آره خوبم تو چطوری؟
 - منم خوبم، وای اینجا هوا خیلی سرده اونجا چطوره؟
 هرچی بیشتر حرف می‌زد و صداشو میشنیدم یاد تهدید نیما میافتادم، داشت دوباره
 گریه‌م میگرفت. ترسیدم دوباره گریه کنم بفهمه گفتم: عزیزم زنگ می‌زنن من برم ببینم
 کیه، دوباره بهت زنگ می‌زنم فعلاً بوس بوس.
 تلفنو که قطع کردم بغضم ترکید و نشستم زار زار گریه کردم شب مامانم خواست بیاد
 پیشم بخوابه ولی نداشتم ترسیدم از چشمای پف کردم بفهمه.

یکی دوروز گذشت و من داشتم از فکر و خیال می‌مردم تا نیما دوباره زنگ زد، از ترس
 برنداشتم. تا چند دقیقه بعد به تلفن خونه زنگ زد. وای... خدایا! تلفن خونه رواز کی
 گرفته؟!

بازم بر نداشتم تا رفت رو پیغام گیر، صدای نیما بود،

-الو رها؟ انقدر لجباز نباش، میخوام باهات حرف بزنم بردار دیگه؟ باشه؛ پس من زنگ میزنم به امیر خان با اون بهتر میشه حرف زد.

دویدم سمت تلفن که بردارم؛ ولی تا رسیدم به تلفن قطع کرد. بعدش نشستم دوباره گریه کردم اونقدر گریه کردم که سرم از درد داشت میترکید. سه تا استامینوفن خوردم تا خوابم ببره.

صبح ساعت 11 با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم دیدم بازم شماره نیمای لعنتیه، اه خدایا! از جون من چی میخواد؟!

گوشیو برداشتم دیگه امونم بریده بود. داد زدم: بله... بله... چیکار داری؟ چرا دست از سر من بدبخت بر نمیداری؟

-رها؟ رهای من آرام باش میخوام باهم حرف بزنیم

با گریه گفتم: منو تو حرفی باهم نداریم تورو خدا دست از سرم بردار

-باشه برمیدارم تو فقط بیا که ببینمت، حرفامو بزنم بعد اگه گفتی برو میرم و دیگه رنگمو نمی بینی

-نمیشه پشت تلفن بگی؟

باعصبانیت گفتم: نه نمیشه یه بار اونجوری که میخوام حرفمو گوش کن. بعدش قول میدم دیگه باهات کاری نداشته باشم... آدرس یه کافیشاپ رو برات اس می کنم. ساعت 6 اونجا باش تا باور کنی دوستت دارم.

رفتم جلوی آینه خودمو نگاه کردم. چشمام پف داشت... صورتم مثل مردهها شده بود من دختری نبودم که سر گریه بیاراده باشم؛ ولی اینبار نمی تونستم جلوی خودمو نگه دارم تا چشمم به عکس امیر و خودم میافتاد که بغلم کرده بود... از ترس چهار ستون بدنم می لرزید دوست نداشتم این آغوشو از دست بدم، خدایا من تازه به آرامش رسیدم این آرامشو از من بگیر.

صدای اس ام اس گوشیم اومد بازش کردم اس نیما بود. جای قرار رو گفته بود، درست همون کافیشاپی بود که من باهاش قرار گذاشته بودم و اون عشق احمقانهمو با حقارت بهش گفتم. احساس کردم قرار گذاشتن تو این کافیشاپ منظوری جز تحقیر من نداره... رفتم تو، نیما رو دیدم که سرتا پا سیاه پوشیده و ته ریش گذاشته بود. خیلی تغییر کرده بود نمیگم بد شده بود؛ ولی شکسته و ترسناک شده بود خورد شده بود معلوم بود عذاب کشیده.

با لرزش صدا و غم مطلق گفتم:

-سلام

(نشستم)

- سلام رها خانم

خانم رو با قدرت گفت

-آره؛ واقعاً هم خانم، امیدوارم واسه پول خانم نشده باشی

اینو که گفت زدم رو میز و گفتم: خفه شو

-باخفشدن من حس خود... از بین میره؟

- بغضم گرفت و گفتم

- من واسه پول باهات ازدواج نکردم؛ واقعاً دوستش داشتم

با حرص گفت: تو منم دوست داشتی

-نه.

- چرا داشتی

- نه. دوست نداشتم، اون فقط هوس بود

- هوس... خوب توجیهی پیدا کردی، فکر کردم منتظر میمونی

- منتظر چی؟ تو خودت گفتی منو به چشم خواهر دوست داری! تو با ساناز ازدواج

کردی چه انتظاری؟ میخواستی منتظر یه مرد زن دار بمونم؟ منتظر میموندم بهش

خیانت کنی؟ اونموقع میشدم یه آدم خوب؟

- نمیخوام حرف گذشته رو بزنم؛ البته حرف گذشته به امروزم مربوطه، رها من تورو

دوست داشتم؛ حتی وقتی با ساناز بودم هم دوستت داشتم.

یه نگاه باخشم بهش کردم که خودشم فهمید منظور از نگام این بود که داری دروغ

میگی

ادامه داد: حق داری باور نکنی؛ ولی بدون من واسه درآوردن حرص تو رفتم سمت

ساناز خواستم تو خبر نامزدیمونو بشنوی و... .

-بشنوم و پیام التماس تو بکنم؟

با لرزش ناشی از بغضم گفتم: خب منکه التماس کردم

- آره؛ ولی اونموقع دیگه دیر بود ما حتی کارتهای عقد رو هم چاپ کرده بودیم

یه خنده تلخ کردم و گفتم: دروغ میگی... تو داری دروغ میگی واسه چی نیما؟ واسه

چی میخوای زندگی منو خراب کنی؟ اصلاً به فرضم که دوستم داشتی و راست میگی،

یه چیزی بوده گذشته... من الان زندگی خودمو دارم. شوهر دارم، تورو خدا ولم کن، من تازه به آرامش رسیدم... تازه تورو فراموش کردم. تورو خدا بذار زندگیمو بکنم؟ خواهش می‌کنم

- رها؛ ولی من دوستت دارم

- ولی من ندارم میفهمی؟ ندارم

- داری دروغ میگی از لرزش صدات معلومه، مگه میشه آدم یهو یکیو فراموش کنه یکیو که واسش میمرده؟

- آره من واسه تو میمردم، ولی باور کن الان هیچ حسی بهت ندارم، در ضمن من الان شوهر دارم

حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت: انقدر نگو شوهر دارم، شوهردارم -من واسه تو زمو که انقدر دوستم داشت ول کردم، بهخاطر اینکه تو رو دوست داشتم. تا گفت بهخاطر تو سانازو ول کردم جا خوردم.

ادامه داد: آره بهخاطر تو؛ چون تو رو دوست داشتم. سانازم اینو فهمیده بود وقتی فهمید دیگه نتونست باهام زندگی کنه و تصمیم گرفتیم توافقی از هم جدا شیم و اون رفت کانادا

هنوز تو شوک حرفاش بودم که این فکر اومد تو ذهنم که نکنه دروغ میگه؟ مطمئن بودم دروغه

-از کجا معلوم راست میگی؟

- میتونی از ساناز بپرسی

- خودتم میدونی این کار رو نمیتونم بکنم

- میتونی از تو چشمام بخونی، به چشمام نگاه کن... این چشم آدمیه که داره دروغ میگه؟

به چشماش نگاه کردم. یاد اون روزایی افتادم که چقدر دوست داشتم این چشما مال من باشه... داشتم تو افکار عشق قدیمیم غرق می‌شدم که گوشیم که رو میز بود زنگ خورد. عکس امیر بود، نیما گوشو برگردوند سمت خودش قلبم داشت تند تند می‌زد نگاهی بهش کرد و گفت:

-نه... حق میدم بهت شایدم واسه پول باهات ازدواج نکردی یه درصدی هم واسه قیافه بود.

قلبم همینجوری داشت تند تند می‌زد که نکنه نیما گوشو برداره که گوشه رفت رو پیغام گیر... صدای امیر بود.

-سلام رها کجایی؟ زنگی چیزی! دلم واست تنگ شده زنگ بزنی خانم

بعد پیغام امیر نیما گوشو گذاشت رو میز

-نه می‌بینم دوستت داره

سکوت

-خب بهنظرت اگه این آقای خوشتیپ بفهمه که خانمش یه روز عاشق و دلباخته من

بوده و هنوزم دوستم داره چه حسی بهش دست میده؟

-بهت گفتم من دوستت ندارم، اینو بفهم

-رها دروغ نگو، باور کن هنوز چیزی تموم نشده. ما میتونیم دوباره از نو شروع کنیم

-نمی‌دونم قصدت از این کارا چیه؛ واقعاً نمی‌دونم؛ ولی ازت خواهش می‌کنم التماس می‌کنم که منو فراموش کن! التماس می‌کنم.

-اه با چشمات التماس نکن با حالت عصبی یه قوطی قرص از جیب کتشت درآورد و یه

قرص از توش خورد و باحالت عصبی چشمشو بازو بسته کرد

-تو واسه من آخرین گزینه‌ای که دلیل زنده موندن باشی، اگه قبول نکنی دلیلی واسه

ادامه زندگی نمی‌بینم

بلند شد که بره موقع رفتن دستشو گذاشت رو شونه‌مو صورتشو آورد نزدیک صورتم و

با حالت ترسناک و آرومی گفت: بدون تو دلیلی واسه ادامه زندگی نمی‌بینم و ادامه

نمیدم و رفت.

اونموقع احساس کردم تموم غمهای دنیا مال منه؛ شاید اصلاً من نباید تو زندگیم

آرامش داشته باشم. یه لحظه به سرم زد که همه چیو به امیر بگم و خودمو راحت کنم؛

ولی همش این جملهاش تو ذهنم می‌اومد تو رو دوست دارم چون هیچکسی غیر من

تو قلبت نداری، با حالت گیجی و پوچی رفتم خونه و یادم افتاد امیر زنگ زده بود؛ باید

بهش زنگ می‌زدم و زنگ زدم.

-سلام عزیزم

-سلام خانم! چه عجب مثل اینکه من نیستم خیلی داره خوش میگذره‌ها؟

تو دلم گفتم آره خیلی

-نه عزیزم بدون تو همه چی بده، خیلی بد اونقد بد که...

-رها حالت خوبه؟

- آره خوبم فقط نبودنت اذیتم میکنه
 - عزیزم میام؛ فعلا کارا منحل شده، این مدیر برنامه احمق تمام کارا رو خراب کرده،
 احتمال داره یه ذره بیشتر بمونم آلمان. راستی این شبا حتماً برو خونه مامانت اینا که
 تنها نباشی.
 با حالت یأس گفتم باشه.
 - عزیزم تو که انقدر دل نازک نبودی! خیلی زود میام، کارا رو درست می‌کنم میام، باور
 کن منم خیلی دلم واست تنگ شده، خیلی زود میام از خجالت این روزا درمیام. باشه؟
 - باشه
 - خب خانمم صدام میکنن؛ بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ عزیزم
 - امیر؟
 - جانم؟
 - دوستت دارم
 - منم همینطور خانمم
 - خداحافظ.

یه روز گذشت و خبری از نیما نشد تا زنگ زد، اول خواستم جواب ندم ولی ترسیدم و
 جواب دادم
 - بله؟
 - فکراتو کردی؟
 - راجع به؟
 - پیشنهادم
 - آره
 - جوابت؟
 - جوابمو همون روز گفتم من شوهر دارم
 - رها انقدر بدجنس نباش، میخوای انتقام بگیری؟
 - نه... باورکن
 - رها به روزای خوبی فکر کن که همدیگر رو دوس داشتیم و... و من ابله ابراز نکردم،
 ایکاش بهت می‌گفتم چقدر دوستت دارم رها... من بدون تو نمیتونم... بی رحم...
 نمیتونم ادامه بدم. فکرت همیش باهامه رها. یادمه همیشه معتقد بودی آدمای رو نباید

واسه اشتباهات گذشتشون تنبیه کرد، رها منو واسه اشتباه گذشتم ول نکن خواهش می‌کنم

- نه. من از تو خواهش می‌کنم... نه بهت التماس می‌کنم منو ول کن اگه دوستم داری ولم کن. اگه واقعاً دوستم داری باید از خواسته‌ت واسم بگذری؛ پس بگذر ...

(باشه می‌گذرم هم از تو هم از زندگیم)

- گوشیه قطع کرد

اولش ترسیدم... نکنه گذشتن از زندگیو جدی گفته باشه؛ ولی بعدش به خودم امیدواری می‌دادم که نه بابا چرت گفته خواسته بترسوندم وگرنه اون جونش واسش از همه چی مهم تره و خیالم راحت شد که ولم کرده و اینا همه توهم بود. محال بود با اون همه سماجت بیخیالم شه، همیش دعا می‌کردم که ولم کنه و کلاً فراموشم کنه و حرفش راجع به خودکشی چرت باشه.

تو همین اوهام مزخرف غرق بودم تا مامانم زنگ زدو گفت برم خونشون منم که اعصابم خورد بود و نمی‌خواستم کسی رو ببینم گفتم سارا دوستم پیشمه و شب تنها نیستم.

ساعت 9 شب بودکه گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم نیما رو گوشیم به این نتیجه رسیدم که محاله به این سادگیا دست از سرم برداره و گوشی رو برداشتم با حالت ناامیدی گفتم

- بله؟

- با لرزش صداش گفت نترس دیگه کاری باهات ندارم رها خانم همونجوری که گفتم از زندگیت میرم زنگ زدم که باهات خداحافظی کنم. تا دو ساعت دیگه هم تو از دستم خلاص میشی هم من از دست دنیا.

- داری چکار می‌کنی نیما! این کار رو نکن، خواهش می‌کنم... باور کن من از یادت میرم تو رو خدا این حماقتو نکن.

- نه رها... دیگه همه چی تمومه، دختر مورد علاقه‌مو هر شب تو کابوسام تو بغل یکی دیگه می‌بینم. تو رو تو بغل کسی دیگه می‌بینم نه دیگه نمیتونم. چند روز دیگه از بابات میشنوی که میگه نیما تو همون آپارتمانی که مامان و باباش هدیه عروسی بهش

دادن خودکشی کرد و مرد، امیدوارم شباً وقتی تو آغوش همسرتی عذاب وجدان نداشته باشی.

- خداحافظ واسه همیشه

تلفنو قطع کرد

ضربان قلبم شدیدتر از قبل شده بود. صدای نفسام خیلی زیاد بود... احساس می‌کردم قلبم انقدر تند میزنه که ممکنه هر لحظه از جاش کنده شه؛ وای خدای من! گفت تا دو ساعت دیگه همه چی تمومه! نه... شاید دروغ گفته باشه، نه... صداش لرزید نکنه خودشو بکشه، نکنه من باعث این مرگم، نکنه راست گفته باشه؟ خواستم به پلیس زنگ بزنم؛ ولی آدرس نداشتم فوری یادم اومد گفت بابات بهت میگه نیما تو همون آپارتمانی که مامان باباش هدیه عروسی بهش دادن خودکشی کرده، من آدرس اونجا رو بلد بودم. آخه بابام و باباش مهندس اون ساختمون بودن، گوشو برداشتم که زنگ بزنم به پلیس؛ ولی ترسیدم که اگه پای پلیس باز شه و مرده باشه؛ حتما از من بازجویی میشه و امیر همه چیو میفهمه و فکر میکنه که بین منو اون چیزی بوده. ترسیده بودم عقم از کار افتاده بود. سریع لباس پوشیدم و سمت آپارتمانم حرکت کردم. تمام راهو با سرعت مرگباری طی کردم... رسیدم جلوی ساختمون، رفتم دستمو گذاشتم رو زنگ و زنگ آپارتمانم زدم چندبار پشت سر هم... در باز شد. ترسیده بودم، خیلی ترسیده بودم؛ ولی فکر اینکه نکنه خودکشی کرده باشه باعث شد برم تو و رفتم بالا... در آپارتمانم باز بود. رفتم تو خونهم خیلی تاریک بود؛ فقط چند تا چراغ روشن بود. خیلی ترسیده بودم، صداش کردم... جواب نداد، چند قدم رفتم جلو و در آپارتمان بسته شد.

انقدر پاهام می‌لرزید که نمی‌تونستم درست راه برم... احساس می‌کردم؛ الان میافتم زمین... باز صداش کردم؛ ولی جوابی نشنیدم! رفتم سمت هال... دیدم نیما با یه لبخند ترسناک رو کاناپه نشسته و زل زده به چشمام، اول فکر کردم مرده وقتی جلو رفتم باهمون لبخند ترسناک گفت خوش اومدی وقتی فهمیدم زنده‌ست و سالمه خیالم راحت شد؛ ولی چرا به من اونجوری گفت؟ و منو کشوند اینجا. ترسم داشت چند برابر می‌شد با حالت نفرت گفتم: خیلی پستی! میدونی خودمو چطوری رسوندم اینجا، عوضی چرا باهام بازی کردی؟ -می‌خواستم بهت ثابت بشه که دوستم داری و دروغ میگی که نداری، اگه نداشتی نمی‌اومدی!

- عوضی آشغال... من فکر کردم که داری خودتو میکشی، واسه این اومدم... نه دوست داشتن

داد زد: دروغ میگی... دروغ میگی... دروغ میگی.
از میز کنارش مثل اون روز یه قرص برداشت و خورد.

خیلی عوضی شدی خیلی

(داشتم سمت در می رفتم که برم دیدم دوتا مرد هیکلی جلوی در وایستادن، با ترس برگشتم به نیما نگاه کردم... نیما باهمون حالت ترسناک روی کاناپه لم داده بود).
-این بازیه مسخره چیه؟ بذار برم... اگه نداری انقدر جیغ میکشم که همه جمع شن.
- زور الکی نزن هنوز صدات بلند نشده جلوی دهننتو میگیرم و نمیذارم صدات به جایی برسه

- ازم چی میخوای؟

بلند شد

-آها این شد یه حرف حساب، ازت میخوام مثل یه دختر خوب باهام بیای توی اتاق... و

حرفشو قطع کردم خفه شو... دیگه منظورشو فهمیده بودم مغزم داشت تیر میکشید خواستم فرار کنم؛ اما فرار بی فایده بود اون دوتا جلوی در ایستاده بودن، خواستم جیغ بزنم؛ اما جیغم فایده نداشت... تکیه دادم به دیوار و به حالت یأس نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن.

-نیما ازت خواهش می کنم تو رو خدا بذار برم، التماس می کنم بذار برم. اومد جلو اونم نشست رو زمین

- میذارم بری، باور کن میذارم... بذار اونجوری که میخوام باهات خداحافظی کنم بعدش قول میدم فراموشت کنم، قول میدم به زندگیت کاری نداشته باشم. قول میدم - نیما... خواهش می کنم بذار برم

داد زدو گفت اه شونه هامو گرفت و چسبوندم به دیوار، بهت میگم همین امشب؛ فقط همین امشب اونجوری که واسه امیری واسه من باش
-به گریه ادامه دادم

با عصبانیت بلند شد و بلندم کرد و کشوندم سمت اتاق... قلبم داشت تند می زد، خیلی تند... احساس می کردم قلبم بی حس بی حس، منو انداخت رو تخت بعد به زور یه قرص بهم داد بخورم... نخواستم بهم بده و شروع کردم به جیغ زدن؛ ولی نیما قرص رو

به زور بهم داد و چند ثانیه بعد همه جا رو تار دیدم. از اون لحظه به بعد هیچی یادم نیومد تا صبح که از خواب پا شدم... اونم تو خونه خودم. وقتی پا شدم فکر کردم خواب دیدم؛ ولی به خودم که اومدم دیدم لباسایی که دیشب باهاشون رفتم خونه نیما تنمه و بدنم کوفته‌ست و جای کبودی رو بازوهامه؛ مطمئن شدم که دیشب اتفاق خیلی بدی واسم افتاده، گوشو برداشتم و شماره نیمارو گرفتم.

هرچقدر زنگ میخورد گوشو برنمیداشت خواستم به پلیس زنگ بزنم؛ ولی از ترس آبروم و ترسیدن امیر زنگ نزد. از ترس نمیدونستم چیکار کنم تا یک ساعت بعد نیما بهم زنگ زد. با عصبانیت گوشو برداشتم

- عوضی آشغال... دیشب باهام چیکار کردی که هیچی ازش یادم نیما؟ آشغال کثافت.

- آروم باش

- آروم باشم؟ ازم میخوای آروم باشم؟ من نمی دونم دیشب باهام چیکار کردی و چه بلایی سرم آوردی عوضی! اونوقت ازم انتظار داری آروم باشم؟ باور کن ازت شکایت می‌کنم بدبخت می‌کنم.

- رها اگه پای پلیس بیاد وسط به ضرر خودته. از تمام دیشب فیلم گرفتم و به امیرخانت نشون میدم، فکر اینکه به پلیس یا به امیر بگی ت*ج*ا*و*ز بوده رو هم از سرت بیرون کن؛ چون تو خودت اومدی تو خونه من... رها تاوان نه گفتنت به من سنگینه، منتظر ضربه‌های بعدی باش.

گوشو قطع کرد.

احساس کردم راه نفسم بسته شده و نمیتونم نفس بکشم. خواستم به پلیس زنگ بزنم؛ ولی از ترس نرفتم. انقدر گریه کرده بودم چشمم داغ داغ بود و میسوخت چند بارم فکر خودکشی به سرم زد. از نیما بیزار شده بودم از خودم بدم میاومد احساس گناه میکردم... عذاب وجدان خیا*نتی که نکرده بودم.

تا یک هفته هیچ خبری از نیما نبود. نه زنگی، نه تهدیدی، آرامش بود؛ اما ظاهری... احساس می‌کردم آرامش قبل از طوفانه. این احساس به احساس عذاب وجدان و ترسم اضافه شده بود. دوست داشتم این کابوس تلخ همینجا تموم شه.

یک هفته گذشت یه روز صبح از خواب بیدار شدم رفتم پایین تو آشپزخونه که صبحانه بخورم. دیدم امیر رو کاناپه خوابیده... رفتم سمتش کنار کاناپه زانو زدم و گونشو بوسیدم. انقدر خوابش سنگین بود که متوجه بودنم نشد... نشستم و بهش نگاه کردم،

به کسی که واقعاً دوستش داشتم نگاه کردم؛ شاید این نگاه یک ساعت طول کشید تا
امیر کمکم چشماشو باز کرد و منو دید.

نشست رو کاناپه

-سلام خانم نازم

- سلام عزیزم

با دیدن چشماش بیاراده زدم زیر گریه. امیر از گریه‌م تعجب کرده بود.

-عزیزم! یعنی انقدر دلتنگ شده بودی؟

...

-عزیزم... بیا بغلم

یک روز گذشت که امیر بهم گفت:

-رها برای تاریخ عروسی فکری کردی؟ برنامه‌های داری یا باهم بچینیم؟

- نه هنوز

- رها تو چیزیت شده؟

- نه... چطور؟

- آخه یه جوری هستی

- نه چیزی نیست. خب گفتی عروسی؟

- آره

- نمی دونم

- وا... چه بیذوق! همه دخترا واسه عروسی کلی ذوق و شوق دارن

- آره؛ ولی خب شب عقدمم که کم از عروسی نداشت. می‌گم چگونه هرچی پول که

می‌خوایم خرج عروسی کنیم بدیم به خیریه هان؟

- وا... خب چه کاریه! هم عروسی می‌گیریم هم همون قدر که خرج کردیم میدیم به

خیریه‌ها!

- آخه من می‌گم مسخره‌ست ما که داریم با هم زندگی می‌کنیم... بعدشم اونایی که

باید می‌اومدن اومدن.

- نمی دونم باید فکر کنم. آخه آدم مگه چند بار عروسی میکنه که بخواد نکنه؟ جمله رو

حال کردی؟

خندیدم: آره هر جور خودت دوس داری

-باشه خانم هرچی تو بگی با خنده گفت راستم میگی، ما که دیگه همه کار کردیم عروسی گرفتن دیگه مسخرهست.
 خندیدم محکم زدم پشتش، خواستم در برم که سفت گرفتم بغلم کرد. انقدر آغوشش آرامش بخش بود که دوست نداشتم ازش بیام بیرون.
 -راستی رها یه برنامه سفر بریز ببینیم کجا الان هواش خوبه، یه سفر چند هفتهای بریم؟
 - مثلاً کجا؟
 - هرجا؛ الان دبی هواش خوبه
 - باشه فکر می‌کنم می‌گم.

چندروز گذشت... همه چیز آرام بود. احساس می‌کردم آرامش قبل طوفانه، شباهت همیش کابوس نیما رو می‌دیدم کابوس اینکه زندگیمو بهم زده، کابوس رفتن امیر، کابوس غرق شدن خودم. تا یه شب تصمیم گرفتم همه چیو به امیر بگم. دیگه از کابوس و احساس بد خی*انت نکرده داشتم می‌مردم.
 امیر رو کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. رفتم نزدیک حواسش بهم نبود... چند قدم باهاش فاصله داشتم.
 هر قدمی که به سمتش برداشتم حس می‌کردم تو مردابم و با هر حرکت بیشتر غرق میشم.
 رفتم نزدیک بهش نگاه کردم با تعجب بهم نگاه کرد
 -چیه؟

رو زمین کنار کاناپه زانو زدم.
 -میخوام باهات حرف بزنم
 - راجع به؟

احساس می‌کردم تمام بدنم داره میلرزه نفس نفس می‌زدم... نفس نفس زدن باعث می‌شد نتونم حرف بزنم؛ انگار راه نفسم بسته شده بود. بچه که بودم هر وقت زورم به کسی نمی‌رسید می‌خواستم سرش داد بزنم سعی می‌کردم؛ ولی نمی‌تونستم اون ساعت همین حسو داشتم.
 امیر نشست

- رها چیزی شده؟

-آره

- چی شده؟

صحنه‌های خونهٔ نیما میومد جلوی چشمم... می‌خواستم به امیر همه چیز رو بگم و تو بغلش داد بزمن اونقدر داد بزمن که خالی شم؛ ولی نمی‌تونستم... نمی‌تونستم همه چیو بگم و خودمو راحت کنم.

-رها؟

امیرم اومد پایین کاناپه نشست

- دیگه دارم نگرانت میشم ها بگو؟

...

-با توام چرا حرف نمیزنی؟ بگو دیگه؟ از وقتی از آلمان اومدم تو رهای همیشگی

نیستی بگو... بهم بگو چی شده؟

- من...من...

- بگو دیگه؟

...

اومد نزدیک تر و بادرستش منو کشوند تو بغلش. سردم شده بود انقدر سرد که هیچی رو حس نمی‌کرد. سرمو گذاشتم رو شونه‌ش گرمش بهم آرامش می‌داد... دستشو رو موهام کشید وگونهاش بوسید.

-رهای من بهم بگو چی شده؟ تو دنیا هیچکی بیشتر از من دوستت نداره. بگو عزیزم بگو خودتو راحت کن؟

بغضم گرفته بود و با لرزش صدا گفتم: میترسم از گفتنش... میترسم همه چی خراب شه میترسم

-امیر...

(آروم اشک ریختم)

- از چی... از چی میترسی؟

- از تو

- از من؟

- آره میترسم گفتنم تو رو ازم بگیره، میترسم اونی که دوستش دارمو ازم بگیره میترسم خیلی میترسم

(احساس می‌کردم دارم میلرزم چون نمی‌تونستم کلمات رو درست ادا کنم)

- رها داری میترسونیم تو رو خدا بگو چی شده؟

اشکام بیشتر شده بودو نمیذاشت امیرو درست ببینم

با حالت استیصال گفتم: میخوام بگم، باور کن میخوام بگم؛ ولی نمیتونم؛ یعنی میتونم بگم

- من دارم از نگرانی میمیرم

...

- راجع به چیه؟

چشماس مثل همیشه قشنگ بود. انقدر قشنگ که دلم نمیومد این چشما بعد ازاین که من حقیقتشو گفتم با نفرت بهم خیره شن. داشتم عصبیش می‌کردم. چشماس از حالت آرامش به حالت ترس در اومده بود.

- خسته‌م کردی شبا تو خواب همش هزیون میگی... رهای من دیگه نمیخوام از دستت بدم؛ ولی انگار داری از دستم میری.

حالت درماندگی تو لحن صحبتش یکهو تبدیل شد به عصبانیت و خشم؛ اما خشمی که سعی می‌کرد صداش رو کنترل کنه.

رها من... من فقط تا فردا بهت فرصت میدم بگی چی شده، وگرنه ... وگرنه مجبور میشم که مجبورت کنم.

من که تا اون موقع سرم پایین بود سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم

-مجبورم کنی؟!

- آره؛ چون دیگه دارم از دستت دیوونه میشم. خسته‌م کردی میفهمی؟ خسته...

- خوبه... عزیزم گفتنات واسه روزای خوب بود، حالا کار رسیده به مجبور کردن؟

- بیشعور تو زنی، من نباید بدونم زنم شریک زندگیم چه مرگشه؟

- اینجوری؟ با تهدید؟

- هرچور دوست داری فکر کن، من تا فردا ازت جواب میخوام فهمیدی؟

از لحنش و رفتاراش غصه‌هام چند برابر شد کسی که تنها کسمه به جای اینکه کمکم کنه بتونم راز مگو رو بگم، داره تهدیدم میکنه؛ چرا مردا این شکلیان؟ چرا تا تو حرف کم میارن تهدید میکنن؟ رفته بودم تو همین افکار و از امیر غافل شده بودم که امیر با لحنی کوبنده‌تر از قبل گفت: باتوام فهمیدی؟

احساس می‌کردم دیگه رمق موندن ندارم، پا شدم و رفتم به سمت پله‌ها که بخوابم

-رها؟

وقتی صدام کرد دلم ریخت... درست مثل روزای اولی که تازه عاشقش شده بودم تو دلم گفتم میدونستم... میدونستم تو اذیتم نمی‌کنی و توان ناراحت دیدنمو نداری. برگشتم سمتش، منتظر یه جملهٔ مهربانانه بودم که برم تو بغلش و سعی کنم که همه چیو بگم سرمو به علامت چیه؟ تکون دادم.

- خواستم یادآوری کنم؛ فقط تا فردا وقت داری وگرنه مجبور میشم امیری بشم که نه تو دوست داری نه من.

دیگه کفرم سر اومده بود، دلم می‌خواست سرش جیغ بکشم. رفتارش باعث شد همه چیو برای چند لحظه فراموش کنم... چند قدم رفتم سمتش.

-از زورگویی بدم میاد، به من نمیتونی زور بگی

- میتونم

- نمیتونی من جزء کارگرات نیستم که میتونی بهشون زور بگی

- نیستی؛ ولی من به هرکس که دلم بخواد میتونم زور بگم

رفتارش منو تا حد جنون رسونده بود

-آره راست میگی از کسی که پدر و مادر بالا سرش نبوده که تربیتش کنن و فقط پول براش گذاشتن که زور بگه چیزی جز این برنمیاد.

بعد از گفتن به خودم گفتم وای چه غلطی کردم... خدایا! چرا این چرت و پرتها رو گفتم، این حرفا اصلاً حرفای من نیست... چرا نقطه ضعفش و زدم تو سرش! همهمش نفس می‌زدم ترسیده بودم. میدونستم امیر سره این مسئله خیلی حساسه و ممکنه از کوره در بره.

هر دو ساکت بودیم و به هم نگاه می‌کردیم. می‌تونستم حس نفرت از حرفمو تو چشماش بخونم. هر لحظه انتظار یه انفجار از سمتشو داشتم که آیفون زنگ خورد... باز هر دو به هم خیره بودیم و چشم از هم برنمیداشتیم. آیفون دوباره زنگ خورد. می‌خواستم برم جواب بدم؛ ولی سایه سنگین نگاهش اجازهٔ تکون خوردن رو بهم نمی‌داد.

بالاخره اون نگاه سنگینو برداشت و رفت سمت آیفون... بعد از دیدن صفحه دکمه رو فشار داد و رفت سمت حیاط، من از آیفون دور بودم و نفهمیدم کیه... رفتم سمت پنجره و دیدم مامان بابان اه خدای من! الان چه وقت اومدن بود؟!
دویدم برم بالا که هم لباس عوض کنم هم صورتمو از این حالت افسرده دربیارم.

دویدم و رفتم تو اتاق؛ اما صداشونو میشنیدم
 مامان: رها کجاست؟ خونه نیست؟
 -چرا هست؛ فقط رفته لباس بپوشه
 بااینکه حالم افتضاح بود و نای فکر کردن به چیزی جز بدبختی نداشتم؛ ولی یه لحظه
 از جوابش خندهم گرفت رفته لباس بپوشه، دیوونه مگه لباس تنم نبود؟!
 رفتم سمت آینه دیدم چشمام افتضاحه خط چشمو برداشتم که چشمامو از اون وضع
 دربیارم... دستم داشت می‌لرزید. از لرزش قلمش رفت تو چشمم و خیلی بد شد.
 برای همین پایین رفتم طول کشید... صدای پا اومد؛ انگار یکی داشت از پله‌ها میومد
 بالا... ترسیدم فکر کردم مامانمه؛ اما امیر بود. اومد تو... با نگاه تخریب کننده‌ش بهم
 فهموند که زودتر برم. رفتم پایین مامان و بابام از رو مبل بلند شدن و باهم سلام علیک
 کردیم.

مامان- خوبی رهای من چقدر لاغر شدی؟
 بابا- نه بابا... خانم کجاش لاغر شده توئم؟ خب خوبی باباجان؟
 -مرسی شما خوبید؟
 بابا- مام خوبیم تو چطوری؟ امیر جان اوضاع جلسه چطوره؟
 امیر بالحن سردی جواب داد- خوبه میگذره
 بابا- پسر میگذره چیه؟ شنیدم اوضاع کارخونهت روزبهروز داره بهتر میشه، شنیدم
 میخوای گسترش بدی هان؟
 مامانم پرید وسط حرفای بابام
 - وای تو رو خدا حرف کار و کارخونه رو زنن، یه دقیقه اومدم دخترمو ببینم.
 پاشدم
 مامان- کجا؟
 -میرم چایی بیارم
 رفتم تو آشپزخونه... می‌خواستم امیر رو به یه بهونه‌های صدا کنم. بهش بگم اینجوری
 رفتار نکنه.

صداش کردم:
 امیر جان یه دقیقه میای باکس چایی رو به من بدی؟ قدم نمیرسه
 امیر با همون جدیت و صورت عصبی اومد تو، با عصبانیت پرسید: کجاست؟
 بهش نزدیکتر شدم. نگاهش به طرف دیگهای بود... سعی می‌کرد بهم نگاه نکنه.

رفتم دقیقاً روبروش ایستادم. دستمو بردم سمت دستش با دوتا دستم دستاشو گرفتم.
-امیر؟

...

- امیر منو نگاه کن خواهش می‌کنم بهم نگاه کرد
- امیر منو ببخش، باور کن اون حرفا اصلاً حرفای من نبود. نمی‌دونم چی شد اون چرت و پرتا رو گفتم، تو رو خدا خوب باش، مامانم اینا میفهمن دستشو با حرکتی از تو دستام خارج کرد و گفت: پس ببخشید گفتنت واسه این بود آره؟ واقعاً که اینو گفت و با همون حالت رفت. وای خدایا ایکاش جمله آخرو نمی‌گفتم! تکیه دادم به کابینت و سرمو گرفتم. چایی رو ریختم و بردم. اول به بابام تعارف کردم بعد به مامانم و بعدش به امیر، امیر جایی نشسته بود که وقتی جلوش وایستادم چشمم به مامان و بابام بود و اونا صورتمو نمی‌دیدن منم از فرصت استفاده کردم و موقع تعارف کردن امیر بهش نگاه کردم و با چشمام ازش خواهش کردم بس کنه؛ اما انگار بیشتر از اینا عصبانی بود با بی‌اعتنایی گفت: نمیخورم

وای خدای من! دیگه شک نداشتم مامان و بابام فهمیده بودن بین منو امیر شکرآبه وای خدایا! چرا انقدر امیر بد جنس شده بود؟! یعنی انقدر حرفم ناراحتش کرده؟ با خودم گفتم آره دیگه حق داره بیشتر از اینام بکنه، حق داره بدترین نقطه ضعفشو کوبوندی تو سرش.

مامان بابام که متوجه قضیه شده بودن بعد از خوردن چای به بهانه‌ی دیر بودن ساعت رفتن، بعد از رفتنشون رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم... احساس می‌کردم جایی رو نمی‌دیدم. چشمام همه چیز رو تار می‌دید... دوست داشتم داد بزمن امیر رو صدا کنم که بیاد پیشم؛ ولی داد نزدم که ایکاش می‌زدم.

اون شب امیر تو اتاق مهمان خوابید صبح روز بعد هم بدون سرو صدا رفت. اون روز چندین بار گوشیشو گرفتم؛ ولی جواب نداد یک بار هم به کارخونه زنگ زدم ولی منشی گفت جلسه است و من داشتم می‌مردم که چجوری قراره امشب باهاش روبرو بشم؟! باید امشب همه چیزو بهش می‌گفتم. تا ساعت 4 تو همین حال وهوا بودم که گوشیم زنگ خورد امیر بود.

-سلام

(بدون جواب دادن به سلامم)

- سریع آماده شو یکسو می‌فرستم دنبالت بیاردت باغ لواسون
چقدر صداس ملتهب بود.

تا اومدم بگم چرا؟ قطع کرد. بعدشم هرچی گوشیشو گرفتم خاموش بود. با خودم
گفتم وای... خدایا! یعنی حرف دیشبم انقدر اذیتش کرده که داره اینجوری میکنه من
که منظوری نداشتم. اجباراً رفتم و لباس پوشیدم و یه دست لباس راحتی پوشیدم. یه
ربع بعدش زنگ خونه خورد یه آقایی گفت از طرف امیرم و منم رفتم.
یک ساعت بعد نزدیکای ویلا، آقاهه نگه داشت که متوجه شدم کنار ماشین امیریم و
بهم گفت: بفرمایید خانم

پیاده شدم و تشکر کردم، امیر از ماشینش پیاده شد کراواتش شل شده بود و
پیراهنش از شلوارش بیرون بود و موهایش بهم ریخته تو صورتش بود. با یه صورت
عصبی و اخمو دستی سمت ماشین به نشونه تشکر تگون داد و راننده با بوقی جدا شد
و رفت.

امیر رفت سمت ماشین و زیر لب گفت سوار شو
(داشتم می‌مردم از نگرانی چرا قیافهش اینجوری بود؟)
سوار شدم وامیر هم سوار شد. چند ثانیه نشده بود که راه افتاد، سرعتش دیوانهوار شد
طوری که صدای موتور ماشینش در اومده بود. اول سعی کردم چیزی نگم، ولی انقدر
سرعت زیاد بود که نتونستم.

-امیر... امیر آهسته‌تر برو خواهش می‌کنم
با حرص پاشو رو گاز فشار داد
خیلی ترسیده بودم

- امیر خواهش می‌کنم یواش برو، یه ماشین با سرعت از کنارمون رد شد جیغ زدم
-خواهش می‌کنم روانی این کارا واسه ترسوندن منه دیگه؟
(دستمو بردم سمتش... به شدت می‌لرزید)

- ببین دستمو داره میلرزه این یعنی ترسیدن؛ یعنی ببخشید؛ یعنی غلط کردم دیشب
اون حرفو زدم کوتاه بیا الان به کشتنمون میدی! سرعتشو آورد پایین با یه صدای به
شدت بم و گرفته زمزمه کرد.

-راست میگی چرا خودمو به کشتن بدم وقتی کلی باهات کار دارم
(سرمو به شیشه تکیه دادم خدایا این چی میگه؟! چرا اینجوری دیوونه شده؟)

چند دقیقه بعدش رسیدیم به باغ، علی آقا (سرایدار) بدو اومد سمت در و سلام کرد. امیر فقط سری براش تگون داد و علی آقا یه دسته کلید بزرگ بهش داد و امیر درحالیکه داشت وارد باغ می‌شد بهش گفت برو تا یه هفته نیا و باسرعت وارد باغ شد. ماشینو وسط حیاط نگه داشت و پیاده شد و گفت برو بالا. منم آروم رفتم بالا... تمام ذهنم شده بود علامت سوال؛ در باز بود وارد شدم و مانتو و شالمو درآوردم. به پنجره‌های بلند مشرف به حیاط نگاه کردم... امیر به شدت درهای حیاطو قفل و زنجیر کرد و سریع دوید سمت ساختمون. چند ثانیه‌ای اومد بالا در بالارم قفل کرد و کلیدشو گذاشت تو جیبش و اومد سمت پنجره‌ها من فاصله گرفتم و اون شروع کرد به کشیدن پرده‌ها و دیگه داشتم قالب تهی می‌کردم.

هیچی نمی‌فهمیدم؛ حتی قدرت سؤالم نداشتم کراواتشو با عصبانیت از دور گردنش باز کرد و پرتاب کرد رومبل و از جیبش یه فلش درآورد و زد به تلویزیون کنترل تلویزیون رو برداشت و نشست روی مبل روبروی تلویزیون و با صدای خفه و عصبانی گفت بیا بشین انقدر متعجب بودم که تگون نخوردم که داد که هیچی فریاد زد. -میگم بیا بشین

رفتم رو مبل کناریش نشستم زیر چشمی نگاش کردم... صورتش پر از عرق بود و چشماش قرمز قرمز. تلویزیونو روشن کرد و بهش نگاه می‌کرد فریاد زد - به تلویزیون نگاه کن.

رفت رو پوشه و بازش کرد رفت رو یه فیلم پلی کرد. برای چند ثانیه به تلویزیون خیره شده بودم... احساس می‌کردم بدنم برای خودم نیست و احساس می‌کردم بدنم انقدر سرد شده که نزدیکه یخ بزنه و ولو بشه... نفسام به شماره افتاده بود؛ ولی تگون نمی‌خوردم؛ حتی پلک هم نمی‌زدم. فیلم منو نیما بود، تو اون شب جهنمی... بدنم به لرزه افتاده بود. ناخودآگاه سرمو آوردم پایین... چشمام داشت میسوخت دلم یه گریه حسابی می‌خواست؛ ولی حتی نای گریه هم نداشتم این فیلم دست امیر چیکار می‌کرد؟ دلم می‌خواست فریاد بزنم... این من نیستم؛ ولی بودم چرا نمی‌تونستم حرف بزنم؟ چرا فیلم تموم نمی‌شد؟ چرا انقدر طولانی بود چشمام داشت سیاهی می‌رفت. دیگه هیچی رو نمی‌دیدم. از دست فشار عصبی ولو شدم... هیچی یادم نیما تا اینکه احساس سردی آب یخ روی صورتم منو با لرز به هوش آورد... امیر باهمون خشم و عصبانیت؛ شایدم خیلی بیشتر و همچنان ادامه داشت صورتم داشت می‌لرزید، نمی‌دونم از ترس بود یا آب سرد؟

خیره شده بودم بهش و اونم بهم زل زده بود تو نگاهش فقط نفرت بود و خشم... پر خشم بود همونطوری با ترس بهش خیره شده بودم که سیلی محکمی به طرف چپ صورتم زد، برای چند ثانیه چشم هیچ جارو ندید.

-منگ نباش میخوایم باهم حرف بزنیم... تازه هوا تاریک شده تا صبح باید حرف بزنیم. میخواستم داد بزنم و براش توضیح بدم؛ ولی نتونستم حرف بزنم. انگار دهنم بسته شده بود داشتم سعی می کردم برای ادا کردن کلمه که طرف دیگری صورتم سوخت... انگار زیر برف بودم. داشتم از سرما میسوختم.

امیر فریاد زد

- چیه نکنه میخوای حرف بزنی، آره میخوای حرف بزنی؟
کشیده محکمی محکمتر از قبلی اومد به سمت صورتم
-هان؟ میخوای حرف بزنی؟ حالا چی میخوای بگی؟ اصلا چی داری که بگی؟ هان؟
باز شونههامو گرفت و به طور متوالی تگونم داد.
چرا حرف نمیزنی هان؟

چند ثانیه سکوت کرد رفت و دوباره عصبانی تر از قبل به سمتم اومد... بهم نگاه کرد و ادامه داد.

-امروز نیمای عزیزت اومده بود شرکت... اومد و همه چیز رو گفت از عشق سوزناکت که مجبورش کردی زنشو طلاق بده.

باخودم گفتم وای خدایا! این چرت و پرتا چیه؟ معلوم نیست اون عوضی چه دروغایی سر هم کرده و بهش گفته؟!

بغض کرده بود صداش می لرزید (ادامه داد)

زنشو طلاق بده و بیاد سمت تو... تویی که عشق من بودی. تویی که تنها دلیل من واسه دوست داشتن زندگی بودی، وقتی نیما فیلمو گذاشت و دیدم به سمتش حمله کردم خواستم خفهش کنم؛ اما غرور و مردونگیم نداشت... نامردی رو بزنم که زنم که عشقم عاشقشه و این زن من بوده که ازش تمنا کرده که...

(صداش می لرزید) تمنا کرده که...

اه (صدای نفساشو میشنیدم)

ادامه داد رها... رها تو منو نابود کردی.

جلوی مبلم زانو زد و گفت تو که میدونستی من از خی*انت بیزارم تو که میدونستی عاشقتم، لامذهب... آشغال تو که همهٔ اینا رو میدونستی چطوری دلت اومد بهم خی*انت کنی؟

دستشو به حالت عصبانیت چند بار رو پیشونیش کشید و دوتا دستاشو گرفت جلوی صورتشو گریه کرد. از دیدن گریهش دلم میخواست فریاد بزنم دلم میخواست بمیرم؛ اما اینطوری نبینمش. دستاشو از رو صورتش برداشت... چشماشو پاک کرد. احساس کردم دوباره گر گرفتاش. بلند شد و دستامو محکم گرفت و منو به دنبال خودش به سمت اتاق کشید انقدر بی رحمانه رو زمین توسطش کشیده می‌شدم که حتی وقتی به وسایل خونه میخوردم وای نمیستاد و به راهش ادامه می‌داد. به اتاق رسیدیم با اینکه خیلی گیج و منگ بودم ظاهر اتاق متعجبم کرد! چه اتاق خواب رویایی بود چشم افتاد به تخت دو نفرهای که اتاقو رویایی تر کرده بود. منو به داخل اتاق کشوند و انداختم رو تخت اومد سمتم از ترس خودمو بردم عقبتر... نشست رو تخت و با درماندگی پوزخندی زد و گفت منه احمقو بگو می‌خواستم با این اتاق سورپرایزت کنم؛ وقتی داشتم لوازم این اتاق رو می‌خریدم چه شبای قشنگیو باهات تو این اتاق تصور می‌کردم. با تویی که تو عاشقانه‌ترین لحظاتی که تو بغلم بودی خودتو تو بغل اون عوضی تصور می‌کردی؟

-وای خدایا چرا هرچقدر سعی می‌کنم حرف بزنم نمیتونم... انگار لال شده بودم انگار دهنم بسته شده بود. هر چقدر سعی می‌کردم؛ اما بی فایده بود ونمی‌تونستم حتی دهنمو باز کنم؟!

اومد و بهم نزدیک شد از ترس رفتم عقب و چسبیدم به لبه تخت نزدیکتر شد شونههامو گرفت و منو از حالت نشسته خوابوند رو تخت... دست چپشو گذاشت روی قفسه سینه‌م و با پای چپش پاهامو کاملاً قفل کرد. پای راستشو تا کرد طوریکه بتونه تعادلشو حفظ کنه و روم نیفته.

چندبار رو تخت تکونم داد موهام باز شد و ریخت تو صورتم -تو حق من نبود. تو حق آدمی مثل من نبودی که با وجود این همه پول؛ حتی قبل تو حتی با خوشگلترین دخترام رابطه نداشتم... تو حق من نبودی تو لیاقت منو نداشتی لیاقت تو یه هر**زه مثل خودت بود نه من ... تمام سعیمو کردم و با لرزش گفتم من...

محکمتر تکونم داد و گفت حرف زنن امشب حرف زنن؛ فقط من امشب حرف میزنم
تمام بدنش می لرزید و عرق کرده بود
(ادامه داد)

منه احمق رو بگو وقتی لمست کردم فک می کردم دارم دختر پاکی رو لمس می کنم که فقط مال منه... دندوناشو از عصبانیت بهم فشار داد و گفت اما نمیدونستم این تن هر**زه حتی لیاقت آشغال دونی رو هم نداره چه برسه به آغوش من.
دستشو مشت کرد و کوبوند به صورتم... خونی که از دماغ میومدو می تونستم حس کنم؛ ولی صورتم همچنان سرد بود. دیگه مطمئن بودم که اگه بذاره هم دیگه توانایی حرف زدن ندارم... به صورتش نگاه کردم خیره شده بود از حقارتی که توش گرفتار بودم. دلم می خواست داد بزنم. ایکاش می تونستم داد بزنم و بگم ازت متنفرم ازت بدم میاد تو تنها تکیه گاه من بودی تنها کسی بودی که عمیقاً دوستش داشتم و...
اونوقت منو و اعتمادت به منو علاقهت به منو به حرف یه عوضی که معلوم نیست چقدر حرفاش درسته فروختی؛ حتی ازم نپرسیدی این فیلم جهنمی چیه نپرسیدی و نگفتی تو تو این فیلم چرا انقدر منگ و بی حالی؟ فقط همین...
اشکام جاری شده بود و بند نمی اومد... از پشت اشکام به سختی می تونستم امیرو ببینم با بی رحمی گفت: هنوز تموم نشده امشب زنده از این خونه بیرون نمیری
مشتشو گره کرد که دوباره بیاره سمتم که چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم رو تخت بیمارستان بودم اونموقع تازه تموم دردا بهم فشار آورده بود و تازه می تونستم حسشون کنم... احساس درد عمیقی تو صورتم می کردم و احساس کوفتگی تو بدنم... خانمی که انگار پرستار بود اومد تو اتاق و گفت:
- ... به هوش اومدی عزیزم؟ نگرا ن نباش؛ الان تو بیمارستانی و ما مراقبتیم با ناتوانی مطلق و طوریکه صدام درنمیومد و هنوز گیج بودم امیرو صدا کردم.
- شوهرتو میگی؟ اون پول بیمارستانو پرداخت کرد و رفت. هرچی اصرار کردیم بمونه نموند. بگو ببینم اون این بلارو سرت آورده؟
وقتی شنیدم امیر رفته، سعی کردم از جام بلند شم و پرستار جلومو گرفت
- عزیزم کجا؟ تو باید استراحت کنی. راستی اگه ازش شکایتی داری میتونم زنگ بزنم تا پلیس بیاد. میخوای زنگ بزنم؟
با تمام روزی که داشتم با پرستار مقابله کردم بلند شدم؛ اما هنوز پام رو زمین قرار نگرفته بود که افتادم و پرستار و خدمه دوباره رو تخت خوابوندنم.

صبحش با احساس درد شدید تو صورتم بیدار شدم. چند ثانیه طول کشید تا دیشب رو به یادم بیارم و وقتی به یاد آوردم شروع کردم به اشک ریختن. انگار بلند بلند گریه می‌کردم پرستار وارد شد.

-صبح بخیر عزیزم. خوبی؟ حالت بهتره؟

از طرفی نای جواب دادن نداشتم و از طرف دیگه خجالت میکشیدم فکر می‌کردم تو ذهنشون راجع به من چی فکر کردن؟

حتما می‌گن یه زن بدبخته که از شوهرش اینجوری کتک خورده، هم‌هش دوست داشتم زودتر بره و احساس خفت کمتری بکنم.

با سردی گفتم:

-مرسی. میشه کمکم کنید از تخت پاشم؟ می‌خوام تلفن بزنم.

-عزیزم بدنت کبودی داره فکر کنم سخت باشه که بلند شی. می‌خواهی تلفنو برات بیارم؟ نمی‌دونم داشت وضعیتمو به رخم میکشید یا محبت می‌کرد؛ البته هیچی واسم فرقی نداشت وقتی به این فکر می‌کردم که امیر نیست دوست داشتم دنیا هم نباشه، با بغض ناشی از افکارم جواب دادم:

-بله اگه میشه

پرستار رفت و برام گوشی تلفن بیمارستانو برام آورد اول گوشی امیر رو گرفتم خاموش بود به خونه زنگ زدم کسی گوشو برنداشت با یأس گوشیه تلفنو گذاشتم رو میز که ناخودآگاه چشمم به دستمال کاغذی رو میز افتاد که واسه بیمارستان بود. آدرس بیمارستانو روش نوشته بود لواسون نرسیده به... وای خدایا فک می‌کردم تهرانم.

یعنی منو لواسون ول کرده و رفته به خودم گفتم خیلی بدبختی رها عزیزترین کس زندگیت بدون هیچ حرفی باهات، محاکمت کرد و رفت.

پرستار رو صدا کردم پرستار اومد.

-می‌خوام برم میتونم؟

-والا تونستنشو که میتونی عزیزم؛ ولی اگه یه روز دیگه بمونی بهتره، اون آقا فکر کنم همسرتون بود... پول یک هفته رو پرداخت کردن.

دستمو کشیدم به پیشونیم و باهزار تا فکر که هرکدومشون قدرت افسرده کردن آدم شاد رو داشت دراز کشیدم و ادامه دادم: لطفا یه آژانس برام خبر کنید، میرم تهران. میدون آفریقا.

پرستار با اکراه رفت می‌خواستم برم خونه... فکر می‌کردم امیر خونه‌ست. لباسامو با کمک خدمه عوض کردم و رفتم به طرف پارکینگ بیمارستان، تو راه افراد به بدترین شکل ممکن نگاهم می‌کردن حتم داشتم که آثار ضرب و شتم تو صورتمه با حقارتی توصیف نکردنی به سمت ماشینی که اومده بود رفتم و سوار شدم و رفتیم به سمت تهران.

وقتی رسیدیم تازه یادم افتاد من که کلید همراهم نیست! به راننده گفتم برو سمت خونه بابام؛ اما وسط راه پشیمون شدم ترسیدم از رفتارشون موقع دیدنم و به راننده گفتم بره به سمت خونه خاله رویا...

به خونه خاله رویا رسیدیم؛ اما من پول نداشتم حساب کنم. به راننده آژانس گفتم لطفاً صبر کنید میرم از خونه پول میارم. راننده که از رفتارهای عجیبم متعجب شده بود با شک و تردید گفت:
-باشه.

رفتم سمت در و زنگ زدم.

خاله رویا بانگرانی از پشت آیفون گفت رها تویی؟ صورتت چی شده؟ بیا بالا؟
-سلام خاله میشه لطفا 30 تومن پول برام بیارید پایین؟

- باشه عزیزم، الان

خاله هراسون درو باز کرد، نگاهی بهم انداخت که نگرانی تو نگاهش موج می‌زد پولو برد سمت راننده و بهش داد. برگشت سمتم بغلم کرد

-چیشده رها؟

اشکام جاری شد:

- امیر اینجاست؟

-چرا تو جواب منو نمیدی؟ میگم چرا این شکلی شدی چی شده؟

- خاله امیر اینجاست؟

- نه؛ اینجا بود... صبح زود اومد و حرفای بریده بریده و نامفهومی زد و رفت چرا شماها چیزی به من نمیگید دارم از نگرانی میمیرم

- چی گفت خاله؟

- بریم بالا بهت میگم

رفتیم بالا... نشستم رو مبل و خاله رویا برام یه لیوان آب آورد. آبو که خوردم یکهو

چشمم افتاد به آیینهای که رو میز کنسول خاله رویا بود... لیوان آب رو گذاشتم رو میز

و رفتم سمت آینه؛ وای خدای من این من نیستم پای چشم راستم کبود شده بود و صورتم زخمی بود. سرمو گرفتم پایین و شروع کردم به اشک ریختن، خاله رویا اومد از پشت بغلم کرد و گفت:

-بیا بشین رها جان

نشستم

- چرا هیچی بهم نمیگی؟

- اول شما بگید امیر چی گفت؟

- گفت امروز ساعت 2/30 میره کانادا

وقتی می‌گفت احساس کردم بدنم رفته زیر آب یخ لرزش عجیبی به تنم وارد شده. به ساعت نگاه کردم 4 بود خاله ادامه داد گفت: که به تو چیزی نگم، د کوفتیا میشه بهم بگید چی شده دارم میترسم... دعواتون شده؟

-گوشیو باخودش برده؟

- نه گذاشت پیش من گفت اینو بهت بدم

نامه بستهای بود بهم داد.

بازش کردم، کاغذ رو از توش درآوردم. خط امیر بود: دنبالم نگرد پیدام نمی‌کنی غیابی طلاق میدم و هزینه چند ماهی که تحمل کردی رو بهت میدم... تنها چیزی که تو دلم مونده و بهت نگفتم اینه که خیلی پستی خیلی.

«امیر»

اشکام جاری شد با خودم گفتم خدایا حالا چه جوری پیداش کنم! چه جوری پیداش کنم و بگم من بی گناهم. نامه رو برداشتم بدون خداحافظی رفتم بیرون... خاله رویا سعی کرد نگهم داره؛ اما نتونست. رفتم سمت خونه انقدر گنگ نامه امیر بودم که متوجه نگاههای تحقیرآمیز دیگران نمی‌شدم. تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه بابام دیگه هیچی واسم مهم نبود؛ حتی فکرای بابا مامانم و دیگران، زندگی که امیر توش نیست میخوام هیچکس نباشه زنگ درو زدم.

مامانم برداشت سلام نکرده

- وای خاک به سرم رها چی شده در رو باز کرد.

-مامان پول بیار پول تاکسی رو حساب کن

مامانم درو باز کرد وقتی منو دید، داد خفیفی زد و گفت خاک به سرم چی شده مامان اومد بغلم کرد

- چی شده مامانم؟ امیر کو؟

- هیچی بریم بالا توضیح میدم

مامانم پول تاکسی رو حساب کرد و رفتیم بالا وقتی از پلهها می‌رفتیم بالا تنم می‌لرزید می‌تونستم فکر و نگرانی و همه فکرای التهاب آور رو تو نگاه مامانم ببینم... وقتی براش توضیح میدادم چشماش تکون نمیخورد حرفام که تموم شد چشماشو برای چند ثانیه بست و اشکی از چشماش جاری شد. اومد جلو و بغلم کرد و زار زار تو بغلش گریه کردم. رفتم سمت اتاقم وسایلش هنوز همون جوری بود. نشستم رو تخت رو پاتختی گلدون آئینه کاری شده بود... تو آئینههاش به خودم نگاه کردم. سخت می‌شد کامل خودمو ببینم؛ فقط کبودیها و زخمها تو آئینه مشخص بود.

مامانم اومد تو نفس نفس می‌زد

از تختم پا شدم

-چی شده؟

- زنگ زدم بابات داره میاد خونه. خداکنه نره بلایی سر نیما بیاره؟
سرم گیج رفت. دستمو گرفتم به چیزی که نیفتم، تصور اینکه بابام بدونه داشت دیوونم می‌کرد

-چرا بهش پشت تلفن گفتی؟

- نمی‌دونم اونقدر عصبی و حول بودم که نفهمیدم چه کاری می‌کنم. ده دقیقه شد که بابام زنگو زد اونقدر روحم خسته بود که حتی توانایی گریه کردن هم نداشتم بابام هراسون وارد اتاقم شد، وقتی صورتمو دید... چشماشو بست دستشو رو صورتم کشید. اومد کنارم رو تخت نشست و سرمو گذاشت رو سینهش دست کشید رو موهام.
-آرومم باش دخترم... آروم باش، دختر نازم همه چی حل میشه، اون نیمای بی شرف از ایران رفته، دیروز رفته دبی.

وقتی گفت نیما با خودم گفتم تا چه حد یه آدم میتونه پست باشه که همچین بلایی سر یکی بیاره، منو نیما باهم از بچگی دوست بودیم با هم بزرگ شده بودیم چه جوری دلش اومد باهام اینکارو بکنه؟!

بابام ادامه داد: فردا میرم دادگاه تا ازش شکایت کنم.

مامانم که جلوی در وایستاده بود با گریه گفت: پس امیر چی؟

-حل میشه حل میشه

سرمو بوسید و ادامه داد

تو فقط آرام باش دخترم. بهت قول میدم همه چیزو درست کنم قول میدم باشه؟
میدونستم حرفاش فقط واسه دلخوش کردن منه، وگرنه امیر کانادا بود و نیما دبی امیر
همه چیزو باور کرده و اثبات بی گناه بودن من خیلی سخته، اونم بعد چند هفته که
فکر کنم اثر دارویی که اون شب نیما بهم داده بود رفته.
بابام که منتظر جوابش بود دوباره پرسید باشه بابایی؟
لبخندی از رو بیچارگی بهش زدم گفتم باشه.

روزها از کنار هم میگذشتن و من هر روز شکسته‌تر و رنجیده‌تر از دیروز. پدر بیچارهم
هر روز درگیر کاری بود که هیچ جوابی نداشت هیچکی نمی‌تونست ثابت کنه که من
اون شب از اجبار دارو با نیما بودم، جز خودش، دادگاه بارها برای امیر و نیما احضاریه
فرستاده بود؛ ولی هیچکدوم ایران نبودن.

بابام داشت سعی می‌کرد از طریق پلیس جهانی دوتاشونو بیاره ایران؛ ولی انگار
نمی‌تونست... دو ماه از رفتن امیر گذشت؛ حتی خاله رویا هم بعد از شنیدن ماجرا
نتونست امیر رو پیدا کنه، مثل اینکه پیش مادرشم نبود. تو این دو ماه خاله رویا رو
فقط دوبار دیدم. احساس می‌کردم اون هم به گناه کار بودن من بیشتر مطمئنه تا بی
گناه بودنم، حق داشتن چون من هیچ مدرکی نداشتم.
احساس می‌کردم دارم روانی میشم... شبا کابوس می‌دیدم کابوسایی که هر کدوم برای
دیوونه کردن یه آدم سالم کافی بودن. تو بیداری هم انگار خواب بودم. دستام مثل
آدمای پیر می‌لرزید دور چشمام همیشه گود رفته و کبود بود.
هر هفته روانکاوای داشتم... روانکاویهایی که هیچ تاثیری روی روان داغونم نداشت.
من نابود شده بودم، احساس می‌کردم بود و نبودم واسه دنیا فرقی نداره و چیزی که
بیشتر از همه آزارم می‌داد این بود که ذره ذره آب شدن پدر و مادرمو جلو چشمام
می‌دیدم. بابام تو این دو ماه اندازه ده سال پیر شده بود.
تو همین حال و هواها بودم تا یه روز صبح مامانم هراسون اومد تو اتاقم.

-چی شده؟

- نیما، نیما خودشو کشته.

- احساس کردم درست نشنیدم

- چی شده؟

- نیما خودکشی کرده... دیشب تو دبی، امروز صبح همسایه‌هایش جنازه‌اشو از تو خونه‌ش آوردن بیرون مثل اینکه رگشو زده.

احساس کردم همه جا رو تار می‌بینم باید خوشحال می‌شدم؛ ولی نشدم باید خوشحال می‌شدم که قاتل زندگیم، قاتل خودم مرده؛ اما نشدم برای یک هفته تمام خاطراتم با نیما از بچگی تا همون شب جهنمی اومدن جلو چشمم.

که مامانم هراسون نشست بغلم و گفت حالا اگه یه درصد ممکن بود نیما حقیقتو به امیر بگه دیگه اون یه درصد هم از بین رفت.

راست می‌گفت مامان و بابام به این امید نشسته بودن که نیما متحول بشه و همه چیز رو به امیر بگه چه امید مسخرهای اون حیوون...

یادم اومد مرده و خودش داره به اندازه کافی عذاب میکشه خواستم نفرینش کنم؛ اما دلم براش سوخت اون بدبختتر از این حرفا بود؛ اما اون بدبخت با همه بدبختیش تونست در عرض یه مدت کوتاه زندگیمو نابود کنه... تو اون دو ماه انقدر گریه کرده بودم که دیگه نای گریه کردن برام نمونده بود. اون شب تاصبح نخوابیدم فکرم پیش امیر بود فکری که هرشب می‌کردم این بود که شاید امیر منو اونقدر که نشون می‌داد دوست نداشت. اگه داشت اگه داشت انقدر راحت از کنارم نمی‌رفت؛ شاید عاشق کس دیگهای بود؛ شاید یکی دیگه رو دوس داشت و منتظر یه بهانه بود و تا دید این بهانه جور شده فوری از کنارم رفت؛ شاید... اون شب هزارتا شاید اومد تو ذهنم که هیچکدومشون جواب سوالایی که داشتم نبود، احساس می‌کردم باید از امیر متنفر باشم که بدون؛ حتی حرف زدن باهام محاکمهم کرد و محکومم کرد به تنهایی؛ اما متنفر نبودم. هنوز دیوانهوار دوستش داشتم، بدجوری دلم آغوششو می‌خواست... آغوشی که توش آروم بشم؛ اما اون نبود و انگار قرار بود هیچوقت نباشه.

چند روزی از خودکشی نیما می‌گذشت. فکر و خیال دست از سرم برنمیداشت دیوارای خونه بهم فشار می‌آوردن دیگه تحمل خونه رو نداشتم. لباس پوشیدم رفتم سمت آینه به خودم نگاه کردم باورم نمی‌شد اونی که تو آینه است من باشم احساس می‌کردم چهرهام تو این چند ماه به اندازه چند سال شکسته شده بود.

به چشمم نگاه کردم چشمایی که دیگه اون برق رو نداشت و مرگ توش موج می‌زد دیگه داشت حال از دیدن شکسته شدن خودم به هم می‌خورد با نفرت از خونه خارج شدم هوای پاییزی داشت قدرت نمایی می‌کرد هوا ابری بود؛ اما نمی‌بارید با تاکسی

رفتم سمت بام تهران احساس می‌کردم اونجا تنها جایی که میتونه آرومم کنه... رفتم همون جایی که با امیر اومده بودم.

چند قدم اونورتر دختر و پسری کنار هم نشسته بودن. معلوم بود باهم نامزد بودن دختره سرشو تکیه داده بود به بازوی پسره و پسره سرش رو سر دختره بود... اشک تو چشمم حلقه زده بود. دوست داشتم خودمو از ارتفاع پرتاب کنم؛ اما میترسیدم نمیدونم برای چی میترسیدم آدمی میترسه که چیزی واسه از دست دادن داشته باشه؛ اما من چیزی واسه از دست دادن نداشتم جز پدر و مادرم که احساس می‌کردم اونام بدون من راحت ترن اما بازم میترسیدم نشستم رو زمین و به آسمون ابری خیره شدم. خیره شدم گریه کردم به یاد روزای خوبی که داشتم گریه کردم برای اوضاع بدم گریه کردم برای پدر و مادرم گریه کردم برای... برای امیر گریه کردم برای کسی که هنوزم عاشقانه دوستش داشتم... به این فکر می‌کردم که ای کاش نیما نمی‌مرد ای کاش زنده می‌موند و شاید دلش به حال می‌سوخت و حقیقتو به امیر می‌گفت؛ اما اون مرده بود و همه چیز رو باخودش زیر خاک برده بود؛ حتی حقیقتو...

دلم می‌خواست برم سر خاکش... برم سرش داد بزنم... برم سر تن سردی که مطمئن بودم روحش در عذابه داد بزنم... داد بزنم به خدا بگم این بنده‌ت روح منو کشت، من الان فقط جسمم زنده‌ست؛ اما حتی از رفتن سر قبرشم میترسیدم و بیزار بودم که حتی قبرشو ببینم، قبر قاتلمو. گوشیمو برداشتم که ساعتشو نگاه کنم دیدم که گوشیم خاموشه مطمئن بودم مامانم نگران شده روشن کردم و زنگ زدم هنوز یه بوق کامل نخورده بود که برداشت و باصدای نگران گفت:

- الو الو... رها؟ کجایی؟

- سلام مامان. بیخشید... حواسم نبود گوشیم خاموشه. بام تهرانم به بابا گفته بودم.

- تو که منو از نگرانی کشتی دختر من، این باباتم بهم چیزی نگفته بود

- نیشخندی زدم و گفتم چیه میترسی بلایی سر خودم بیارم؟

با صدای لرزان گفت:

- نه. معلومه که نه

نه رو چنان با تردید گفت که هر بچه‌ای می‌تونست نگران بودن مامانمو بفهمه، دلم برای چند لحظه برای مامانم سوخت که داشت برای من عذاب میکشید با بغض گفتم:

-باشه مامانم

- رها؟

- بله؟

تورو خدا دیگه غصه نخور مامانم... سعی کن همه چیز رو فراموش کنی.
چقدر راحت حرف از فراموشی می‌زد فراموش کردن کسی که عاشقانه دوستش داری
یاد حرف یکی از دوستانم افتادم که می‌گفت:
فراموش کردن کسی که دوستش داری مثل به یاد آوردن کسی که تاحالا ندیدیش.
راست می‌گفت فراموش کردن امیر برام تا این حد محال بود... برای تسکین مامانم
سعی کردم چیزی بگم که آروم شه؛ ولی میدونستم حقیقت نداره.
-باشه مامانم دارم سعی می‌کنم فراموشش کنم بهت قول میدم.
- خوشحالم عزیزم. مامانم تا شب اونجا نباشا زودتر برگرد به ساعت گوشیم نگاه کردم
ساعت 5 بود.

-باشه شب نشده میام

- مراقب خودت باش مامان. خداحافظ

- خداحافظ

هوا سوز داشت و آسمون همچنان ابری بود؛ اما نمیبارید سرما داشت اذیتم می‌کرد
خودمو جمع کردم یاد روزی که با امیر اومده بودم کردم که کتشو انداخت رو دوشم
چقدر دوست داشتم اون روزا بیاد. چقدر دوست داشتم؛ حتی شده برای یک ساعت
برگردم به روزای خوب زندگیم.
پاهامو تو خودم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام، احساس می‌کردم دارم از سرما
میلرزم؛ اما دوست نداشتم برم. اونجا رو دوست داشتم.
اونجا بوی امیر رو واسم می‌داد. صدایی شنیدم که داره اسمو صدا میکنه، صدای امیر
بود... فکر کردم خیالاتی شدم، برگشتم تا پشت سرمو ببینم... امیر بود. باورم نمی‌شد
بازم فکر می‌کردم دچار وهم شدم. چشمامو باز و بسته کردم تا مطمئن شم درست
می‌بینم.
درست بود امیر با شلوار لی و تی شرت سفید که روش یه کت اسپرت سرمهای پوشیده
بود. با ته ریشی که به صورتش جذبه بیشتری داده بود... ترس تمام وجودمو گرفته
بود. احساس می‌کردم تمام بدنم به لرزه افتاده.
بهم خیره شده بود، من رو زمین نشسته بودم و امیر چند قدم اونورتر وایستاده بود. نا
خودآگاه از ترس خودمو رو زمین به سمت عقب کشیدم، صدای نفسم انقدر بلند بود
که می‌شد لرزشو توش به راحتی حس کرد.

عقب که رفتم امیر با التهاب گفت:
 -آروم باش باهات کاری ندارم.
 همچنان نفس نفس می‌زدم و باترس بهش نگاه می‌کردم با اینکه هنوز دیوانه وار دوستش داشتم؛ اما ازش می‌ترسیدم.
 -رها باهات کاری ندارم تو رو خدا آروم باش، آروم باش برات همه چیز رو توضیح میدم بابات میدونه پیشتم... خودش بهم گفت اینجا.
 لحن آروم و مهربونش که لحن امیر خودم بود، نه امیر اون شب آروم کرد. ذهنم شده بود پر از سوالایی که داشتن امونمو می‌پریدن؛ یعنی اومده بود که دوباره عذابم بده یا اومده بود که از هم جداشیم؟
 ولی تو چهره‌ش اینا نبود چشماش مثل اون شب پر از انتقام و نفرت نبود اومد و به فاصله چند سانتیم نشست احساس می‌کردم بدنم داغه التهاب خاصی داشتم مثل روزای اول صورتشو برگردوند طرفم.
 هنوز تو صورتم نگرانی و ترس موج می‌زد.
 رها... چشماشو برد سمت زمین می‌خواست چیزی بگه؛ اما نمی‌تونست نفس عمیقی همراه با آه کشید.
 رها... رها... من... من... من متاسفم بابت همه اتفاقای بدی که افتاده میدونم الان ذهنت پر از سواله پس آروم باش تا برات توضیح بدم.
 چهار روز پیش که نیما خودکشی کرد قبل از زدن رگش برام ایمیلی فرستاد ایمیلی که یه فیلم ضبط شده از خودش بود تو فیلم همه داستانو برام تعریف کرد گفت که زنش بهش خیانت کرد و گذاشت رفت و بعدش افسوس اینو خورد که چرا تورو از دست داده وقتیام شنیده تو با من ازدواج کردی و خوشبختی آه کشیدو ادامه داد تصمیم گرفت انتقام بگیره.
 شوکه شده بودم احساس می‌کردم قلبم نمیزنه اونقد شوکه شده بودم که حتی هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم.
 امیر ادامه داد... داستانو برام تعریف کرد سرشو انداخت پایین و با حالت تاسف چشماشو مالید ادامه داد تعریف کرد و از من خواست که ببخشمش ازم خواست که بهت بگم ببخشیش. بهم گفت که بین تو واون هیچی نبوده.
 صداش می‌لرزید انگار بغض کرده بود رها... رها... تو این چند ماه منم اذیت شدم؛ اما اوج اذیت شدنم وقتی بود که... وقتی بود که... که فهمیدم تو زلاتر از آبی و منه

بیشعور منه احمق منه عوضی واسه گناهی که نکردی اذیت کردم دستشو گذاشت رو چشمش انگار میخواست جلو گریهشو بگیره.
 اینارو که گفت بغضم ترکید تا اونموقع به زمین نگاه می کردم صورتمو بالا بردم و بهش خیره شدم و اشک از چشمم اومد.
 دستشو آورد جلو، تمام وجودم بی حس شده بود با دستش اشکمو پاک کرد رو گونه‌م دست کشید و با نگاهش بهم خیلی چیزارو گفت.
 اشکام بند نمیامد انگار تازه داغ شده بودم با صدایی که می لرزید می خواستم بگم به همین سادگی؟
 با لرزش گفتم: به...

حرفمو برید و انگشت اشارهشو گذاشت رو لبم.
 رها خواهش می کنم هیچی نگو تو رو خدا خواهش می کنم... باور کن منم به اندازه ی تو عذاب کشیدم من نمیدونستم نفهمیدم باور کن تو شرایط بدی بودم. امیر اون شب امیری که رفت، امیری که تنهات گذاشت من نبودم به خدا نبودم. رها... رها من حالم خوب نیست بدون تو خوب نیستم ... قبول کن برای یه مرد سخت بود، خواهش می کنم قبول کن سخت بود... خیلی سخت. من خیلی اشتباه کردم... خیلی... قبول دارم؛ اما حالا برگشتم که جبران کنیم. رها هنوز چیزی تغییر نکرده ما میتونیم همه چیزو فراموش کنیم دوباره از نو شروع کنیم.
 با اینکه بهش حق می دادم؛ اما ازش دلگیر بودم، زبونم قفل شده بود. قلبم از مغزم واسه تصمیم گیری صلب اراده کرده بود، قلبم بود که بهم دستور می داد. قبول کنم من دوستش داشتم... دیوانه وار دوستش داشتم. قلبم بهم می گفت گذشته رو فراموش کنم، قلبم بهم می گفت که به حرفش گوش کنم. جنگیدن بی فایده بود من تصمیم قلبم بودم.
 امیر ادامه داد:

همیشه دوست داشتم از همه چیز بیشتر؛ اما وقتی که نبودی تازه فهمیدم که خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنم دوست دارم رها... دوباره رهای من میشی؟
 دست چپمو گرفت به انگشت حلقم نگاه کرد و انگشتشو برد رو حلقم به محض گذاشتن انگشتش رو حلقم چرخ خورد، تو این مدت از غصه خیلی لاغر شده بودم.
 وقتی حلقه تکون خورد انگار دردی وجودشو گرفت.

چشماشو بست و آه کشید و بهم خیره شد و با معصومیتی که تمام قلبمو تسخیر کرده بود گفت:

-جبران می‌کنم. باورکن تمام آزاری که بهت دادمو جبران می‌کنم.

دستمو فشار داد... دستش گرم بود ادامه داد:

بگو میشی که اگه بگی نه دنیا رو به هم میریزم تا نظرت عوض شه؛ اما نگو نه نگو؛

چون دیگه تحمل حتی یه روز بدون تو بودن رو ندارم باور کن ندارم.

بالاخره بغض آسمون ترکید و شروع کرد به باریدن چه بارون قشنگی بود؟!

نمیدونم چی شد که احساس کردم گذشته‌های وجود نداره و قلبم به لبم دستور داد که

به امیر لبخند آرومی بزنم که بیانگر احساسم بود.

بارون شدیدتر شده بود امیر لبخند قشنگی از رو رضایت زد و دستشو حلقه کرد دورم و

ناخودآگاه سرمو گذاشتم رو قلبش ضربان قلبشو احساس می‌کردم احساس می‌کردم

آرامش عجیبی دارم یه آرامش ابدی... و چه عجیب بود که پاییز برای بار دوم مارو به

هم رسوند و چقدر این پاییزان مقدس بود.

پایان

» کتابخانه مجازی رمان سرا «

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید